

مكتبة ائمة العبد المذنب
مكتبة ائمة العبد المذنب



NO 1

Süleymaniye U Kütüphanesi	
İsmi	Esat ef
Yeni Kayıt No	
Esk Kayıt No.	2573

هذه الرسالة موصولة بجلالته العاقبة تصانيفه
 الاعظم قدوة المحققين واسوة المصدقين الشيخ نجيب
 الدين رضاء الاصفهانى التبريزى ادام الله تعالى ظلا
 ترينه على غارق الطالبين فاصحاب الذوق واليقين
 الاباء عليه توكلت بسم الله الرحمن الرحيم والى انيب
 حمد و ثناء احد لا يزال فرد و قدیم و صمد بی زوال
 صانع صنعت که بجه فلک جامع جمعیت خیل ملک
 قادر بچون بری از نشان خالق بی ماده کن قکان
 ساز خلوت که سربطون بانی افلاک جو طاس نگون
 صانع و وسعت ده جا و مکان خود بری از جا و مکان و
 پرده کش معنی علم سدا قاضی پر سنده روز جزا
 هادی هر قافله راه جو بر همه مر بوب بر بتمو
 کوده سراسیمه چو اهل سفر در تک و پو هر چه بود در نظر
 بر سر هر ذره نوشته دگر حالت او در نقصا و تقدیر
 آدم و جن و پری از صنعتش کشته عیان از صفت تقدیرش

کرده نهان در دل این جوخ پر جمله جنات و تمام سعید
 باغ و گل و لاله این روی دهر برد ز ذکر خوش او جمله بهر
 شمع و چراغ همه روشن باو بوی خوش هر گل گلشن از او
 رحمت آن ابر که بار بهار استک و اقیست برای تکار
 هر چه گرفتار است حیات زاید جمله بتسبیح برای صمد
 هر چه نموده است بقدرت عیان میدهد از وحدت ذاتش نشا
 ثبت نموده است هر ذره ها در دل لوحی که بود ابتدا
 جاذب این گردش بی فاصله دور زمان چون ستر فافله
 ماه و خور و ثابت و سیار چرخ در نظرش کرده همه کار چرخ
 ثابت و سیار بهر یک فلک جای گرفته است چو خیل ملک
 صانع صنعت که کل دیارات کرده عیان در هر رکن و جها
 کسب افلاک از آن دور زن نه فلکی چرخ بشمع و لکن
 هست جز این قبیل و نه فلک میرد از قدرت او جمله تک
 این فلک نه فلکی زاد مست در همه جا خاتم ما خاتمست
 دان تو علی را همه جا پیشوا در هر جادان وصی مصطفی
 در همه جا حیدر صفدر امام در هر جاسا فی کوثر پیام
 در همه جا شیر خدا شد و کل در همه جا سب خدا شد دلیل

کرده

که

در همه جا سرور اهل صفا
 در همه جا حاضر و غایب چون تو
 قاسم ارزاق همه مورد و مار
 کرچه نتان وصف کمالش نمود
 کنه کمالش بری از عقلهاست
 ختم نماید سخن حمد ذات
تمت حمد در بیان قدرت خالق در خلقت مکان و زمان که
نمره اش شناسایی وقت است کما قال الله علی و آله بی
مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا بنی مرسل
 از نظر هیبت نور جلالت
 ناکه شود اهل مقرب عیان
 نیست یجز وقت ذکر محرمی
 از پری و از ملک و آدمی
 شد مژش جمله زمان و مکان
 قدرش از خلق نکردی مکان
 و رفتندی خلق ز قدرت زمان
 جوهر این خلق زمان و مکان
 در همه جا پیش و اولیا
 در همه جا مبدأ نور و حضور
 مفتی احکام ز پروردگار
 پرده کلی ز کمالش کشود
 قرب و وصالش بری از نقلها
 ناکه شود ذات بری از صفات
 که باول خلق نمود از کمال
 هیچ نکند وسطی در میان
 خالق خلق اولش رادمی
 اخلق اول نیست یجز خاتم
 ناکه شناسند مکان از زمان
 همچو خدا بنده بدی لامکان
 وقت نکشتی بجایق عیان
 وسعت خلقت خلقت و دان

قدر

قدر لطافت ز برای مکین
 کوک از لانا ابد اول نمود
 ساعت و وقت از لی رامیت
 ساعت و وقتیست خدار الطیف
 بهر مکان همه اهل مکین
 وسعتش از عرش بسی بیشتر
 دینی و عقبی و بهشت برین
 کر نبود ساعت روحانیان
 ساعت و وقتی که خدا بسته است
 می رود آن خود بیکی کوک او
 کو بفتد سوی نظر صنعتش
 اول و آخر چو جهان از اسباحت
 هر چه عیانست از ان ذی حیات
 جمله صداها که بر آید ز کون
 مرغ هوا ماهی دریا در او
 در همه اقلان عقول و نفوس
 وقت نمایی همه افلاکیان
 وقت و مکان کشت لطیف انجمن
 میکشدش جذب ز عشق و دو
 ناکه کوین چنین در روست
 کن از تراوست عیان این کیف
 بیش کهی هست چو عرش برین
 کردش ایام بد و در گذر
 وقت نماید تمامی مکین
 وقت نکرد همه خرد عیان
 کوک دو عالم بهمان کرده است
 پنجه از ان الف یجد با هو
 عقل دهد هوش از ان حکمتش
 خوشتر از ان صنعت ساخت
 هست در ان وقت نمایش صفا
 نیک نماید همه انجا بلون
 عکس نماید بصقات نکو
 خلق نموده ملکی چون خروس
 ساعت وقت همه روحانیان

زیر نشین اعظم از ایشان برش
چون برسد وقت سجود خدا
ناله قدوس براید ز کل
هر چه شده خلق ز روی شوق
هر دو جهان همه خلق خدا
حق خدا را نتوانی شناخت
ذکر خدا و در زبان ساز تو
ناکه نماید ره آگاهیت
ذکر خدا تا ج نهد بر سر تو
چهره و حقا ذکر خدا کوی تو

یادک رسا ند بخروسان فرش
ناله سبوح کشت در سما
بچند از آن در همه جا بوی گل
هست حیات همه از نام حق
هست ز نامش همه قایم بیا
ناشوانی تن و جانست کدخت
حمد و ثنایش بکن آغاز تو
پرده نهد پرده کمر اهیت
پند لای کند این افسر تو
بهر خدا ذکر خدا کوی تو

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

نعت و درودی که در نظر
انکه از خلقت او شد بنا
ذات خدا خلق یکی نور کرد
بود چو بالقوه آن نور پاک
هر دو جهان از حقی و ارجلی
روح کلش نام بذات و صفات

نیست جز از گفتن آنم کزین
کشت عیان از هنر کبریا
از گوش نور خودش بر شمع
از زیر عرش برین تا بجا ک
بود چو اسرار در او مخفی
پر توان عقل کل ذی حیات

چون نظری نظری حق نمود
منشعب آمد ز ظهورش حقی
صورت مرغش نمود از کمال
نعت چنین اقریب و قرب خدا
در خود آن نعت خدا را سیزد
انکه عروجهش سوی معراج شد
دید همان منشعبان نور خوش
صورت غیبی که خدا آفرید
ظاهر کونین ز محمد شوق
وجه خدایی که قماش فنا
چتر کالش چو بر افراشتند
رحمت حق اوست که سبقت نمود
روح کل و عقل کلش نام کرد
شاهد و شهود زمین و زمان
لیست چو حقا ناری بقانون کل
جمله زدند دست نواز شریک
چون کرده و درواست معانی آ

کرد عرق کشت عیان بجز جو
باطن آن حیدر و ظاهر بنی
ناکندش عرق بنور جمال
هیچ نشان گفت که باشد سزا
جان و دلش نور خدا را بود
انچه جز از دوست بنا را ج شد
غیر علی هیچ بند ز او بر پیش
نیست جز از حیدر و احمد بداد
باطن کونین ز علی با شوق
انچه جز از وفائی و وجهش بقا
بر ز بر عرش خدا داشتند
بر همه عالمه رحمت کستود
رحمت او را بد و کون عام کرد
الطف قدسی مکین و مکان
ناکه توانند بنی و رسول
لیک نشد فاش مقامات او
کوشه و شعبه است مرا و رطاب

تا نبود کالی جزءش بدست
دین خدا چون بچمد رسید
سد ولایت بود آن کونجی
موسی از این بهره بنودش عطا
نعمه قانون بهما می ظهور
زانکه از این دین و طریق خدا
هر نبی ساخت بقدر کمال
ناکه محمد همه در هم بیست
سبب ترکیب کمال وجود
رحمت حق یاد میانت بسی

هست مرا و را بحقیقت شکست
رکن جهانش سیر سدر رسید
باطن خود داشت مثال علی
خواندیشا کردی حضورش خدا
کرد عیان کشت بد لها حضور
نیست بجز قلب سلیم هدا
عصوی از این پیکردین مال
پیکردین کشت بری از شکست
هر که بد و کشت قنایافت جو
کر سجنه های بخیمان رسی

در مدح و منقبت شاه ولایت علیه السلام و باقی ائمه اطهار سلام

باز شنومدح علی ز این نجیب
فانی مطلق شده ام در علی
کیست علی قدرت حق مصطفی
کیست علی قافله سالاران عشق
کیست علی ابن عم مصطفی
شاه ولایت که یکفترش خدا

از ره و رسم من بی دل میکیب
خانه من مملو نور جلی
کیست علی شیر خدام رضای
کیست علی سرور اهل مشق
زوج بتول آن شه دار البقا
مدح بقران تو بچوان امنا

آیه نور است بشان علی
آمده در شان علی هل اتی
لیک هر آنچه که هست ای جوان
مصدرش راه خدا او بود
صدر نشین اوست بصیقه صفا
پیشرو اهل صفا حیدرست
بو ذر و سلمان ز غلامی او
وصف علی هیچ نیاید بنقل
بعد علی کشت وصی رسول
هم تن و هم جان محمد همه
صدر نشینان بجمال رسول
خلعت عصمت سیر پادشاهان
نور قوای بصیرانیا
جسم همه آینه روح ما
روح امت خلق شد از خمیشان
هر که در این نشر قنادر قنار
خویش فدا کن تو بد آن سروران

زانکه جز او نیست مثال بنی
بهر محمد شده مشکل کشا
بی شک و ریب از علی آن ایدان
مهدی اهدای صفا او بود
بر همه اصحاب رسول خدا
و همه اهل صفا مصدرست
برده شرف خود ز امامی او
کنه کمالش نرسد هیچ عقل
یا زده معصوم ز بطن بتول
صاحب جنات خلد همه
کرده خدا شان همگی را قبول
غیر علی نیست چو همناشین
راه نمایی همه اولیا
روح همه الطفره مصطفی
زان نتوان داشت بجل و شمشین
خویش سازد بن سدر بقا
ناکه رسد روح تو بار و حشاشین

ورنه کجا روح تو آرد عروج
 عیب و هنرین تو ز ما نشان
 شاه ولایت علی اول امام
 یازده فرزند مرا و را امام
 امت احمد بغلامیشان
 هر که یکی را بکند در شقی است
 چارده معصوم بدین تمام
 نام خدا گوی و محمد علی
 زین عباد و شه باقر دگر
 شاه تقی و تقی و عسکری
 هر که جز ایشان بودش پیشوا
 کشت بخیب از برشان کامران

در سید نظر سالک

کامل آزاد مسیح زمان
 وقت چو شوریده شد از نیت
 چهره پاکیزه او پر عیار
 عص چو پر کشت از این احق
 گفت باین سوخته در عنقوان
 بردل او میرسد اینوه درد
 میشود از مردم بی اعتبار
 دیوی و عولیت همه کارشان

مرد خدا اگر نکشد خود کنار
 مصلحت آنست که سازد فرار
 بشعل خود آرد سخن عشق
 که بفتد در کف او یک رفیق
 میرهد از امتحان کرد کار
 چون بتوکل شود او راه بر
 که برسد وقت شناسای مرد
 بیشترین آخر هر صد بود
 وقت چنین آمد و بگذشت بان
 بروصیت کرد دل ما عمل
 گوشه گرفتیم و کشادیم کام
 مرد سخن کش بکمال صفات
 گوشه گرفتیم و سخن کش کشید
 نام که همیشه مؤدیم این
 سر همان خوردن کندم بیاب
 ناگر شوی عارف اسرار کل
 جوهر اسرار در او آشکار
 مسخر دیو شود در دیار
 از بر آن مردم مردار حواری
 ناگر بماند سخنش یاد کار
 ناگر اینسش بود او چون شفیق
 چون که موده است ز احمق فرار
 زندگیش را بکند مختصر
 قدر بد است دورا اهل درد
 مردم از آن درد چنان دد شو
 سایه در افکند مایه این گداز
 منتظر وقت که کرد بدلا
 حاصل یک جمله مؤدیم عام
 شد چو رفیقم بغزودی حیات
 اصل خلاصه بحقیق اقرار
 توسن تحقیق مؤدیم زین
 وسعت آن بین وید و درشتا
 در تو بماند اثر بوی گل
 کشته چو تیغیست دو دم ذوق ^{الفقار}

کر تو بخوانی و نیابی سیرش
 زانکه بود طعم شهیار شاه
 که خلی در نظر آید مگیر
 خویش ملامت کن و بگذرد
در بیان استغناء ذات میرا از صفات از وجود غیر و تقاضا
رحمت بوجود مخلوقات و ظهور اسماء و صفات
 آن تقسی کان تقسی در میان
 بود خدا با خودی خویش تن
 با خودی خویش همین با عشق
 غیرت ذات احدیت که داشت
 بحر حقیقت تری هیچ موج
 که چه نظیرات و شبیهات داه
 لیک چو بر بنده او واجب است
 فی عدمی بود و نیز بود وجود
 غیرت ذاتش بخیر از خودت خواست
 کرد تقاضای کرم رحمتش
 ذات چو بر خویش تجلی نمود

ز احقی خویش مشو منکرش
 ما لا بد شاه ز فقر سیاه
 بر سر ردش منها خود دلبر
 تا که نکردی ز ملامت کشان
 هیچ بند غیر خدا کا مران
 فارغ از اغیار زمین و زمین
 مرکب هستیش نمی تاخت عشق
 محو بجز هستی خود می گماشت
 محو بدی هر چه بد از فرد تو
 هیچ نیابت بد بن بیشگاه
 قدر همت معرفتش کاسی است
 فی صفت و قدرت علم و دود
 که چه همانست و همان هم میاست
 رحمت خود ز قدم سبقتش
 یافت از او صفوت قدرت وجود

قدرت او راست چو ارکان جهان
 نیست جز اینها بقدری تمام
 حی و قدیمست و محیط و لطیف
 قدرت او با همه ارکان خویش
 ام صفاتست کز و با صفات
 حمل توان کردهم او با همه
 قدرت او راست جمال و جلال
 زان بود ارکان بر شیونی رسد
 تابع انوار جمالش جلال
 رحمت او سر شکن قهر او است
 آنچه کند قهر جلالش بنود
 قدرت ذاتش بجمال جمال
 پرده انوار جمالش جلال
 لجه ساکن چو در آمد موج
 وقت تقاضای ظهور صفا
 هر چه از آن لجه ساکن پدید
 آنچه بشد وارد از آن بحر ذات

قدرت از آن چار تو قدرت شمار
 زانکه نگیرد بجز اینها م
 قدرت از این چار بود با نطف
 از همه اسما و صفاتست پیش
 هست چو سر یان بهر ذی جیا
 ام صفاتی که بود جامع
 رحمت او قهر است مرا و مال
 چون صفت مدد که داخل شود
 گاه تجلی نمودش کمال
 رحمت او چون مخ و قهرش چو پوس
 نور جمالش دهد او را وجود
 کشت محیط همه قهر و جلال
 کرد حجایی که نسوزد مال
 شد صفت قدرت او موج فوج
 یافت او را صفوت قدرت حیا
 کشت مالش ز حقیقت رسید
 نام نهادند بیک یک صفات

عالم اسما و صفات این بود
خواهش آوردن شیء در وجود
رحمت او کرد تقاضا و قدم
بجز صفت کرد بصیر احرام
موجبه او از آن آمد چهار
علم و مشیت چو قضا و قدر
قدرت او وقت اراده بعلم
خلو صفات آمد و یک با عیبا
از نظر ذات چو بودش حیات
ذات ز قدرت هم را آورد
هر صفتی را علمش نام او است
خاصیت هر صفت از روح او
هر که دلش میل معارف نمود
باز نمایم در این کنج من
بد و ظهور هر چون روح بجا

بهر اولو العزم چو متکین بود
نام نهش قدرت عشق و در
قدرت و علمش بار آده کرم
زان کشتش او است مشیت بنا
یک از او کشت چنین نامدار
بهر شناسایی اهل نظر
هر صفتی کشت کشاده بعلم
سید و شصت اسم که حسنی
آن شجر آورد هزاران صفا
یاوت حدوث این همه علم جلد
خاصیت هر صفت انعام او است
روح در او فاتح مفتوح او
روح برایش در عرفان کشود
ناکه ز عرفان بیری رنج تن
بهر معارف درش اول کتود

در بیان کیفیت روح کل و دمیدن دم و نفختن فيه من روحی
در آدم اول که انسان کاملست

کس صفت روح ندانسته است
گر چه نشان دم ز دانا آنچه هست
او است بسیط و همه عالم بساط
بر تو خورشید وجود لطیف
آلت سرپا ن کسایط مزاج
لیک خیالی کند این عقل ما
گر چه غلط نیست رموز خفا
فانی مطلق چو نبشدا و عشق
هر چه ندیده است بر بند هم
انچه توان گفت بگوید بحلق
کشت اولو العزم خاتم کوا
تفخه ذات احدیت چه بود
بود وجود همه اشیا دمست
اول ابداع الهی هموست
شان اله است و دم پاک ذات
سین چون نهادی تو با این آن
روح فتوحیست ز اسرار غیب

چون در این سر همه جا بسته است
زانکه بکلیش نیابند دست
او است محیط و همه عالم محاط
شبتم کلهای بر سبتان نظیف
کان نشود آلت هزار دواج
ناکه یقین میشودش پیشوا
کان بزند سر ز مقام رضا
باز نمایند دلش بر دمشق
سر حقار این نظر موبو
انچه نشان گفت نیارد بحلق
روح تو شد تفخه ذات اله
انکه فرا یافت ز قدرت وجود
کلی آن دم نفس خاتمست
هستی او بنده اکرام او است
آن اله است و کمال صفات
میشود انسان حقیقت نشا
او است بخود قائم از انوار غیب

گرنبدی روح دمیدن زهو
روح نیز چیزیست که عقل از کمال
قدرت حق روح بدان و پس آن
روح کل و قدرت بیجو نیست
بجز چو ساکن بودش موج نیست
محو هم در عدم آباد خویش
خاصیت روح چهار آمده
ناکه بود رکن حقیقت درست
باین چرخ بین در نظر
لون وی و حرق وی و صوء وی
باهیکی خاصیت آن آفتاب
روح کن و آدم خاکین ترا
ناطقه نفسش توان از چار دان
خاصیت صوء دران عقل او
خاصیت لون در او دید شد
جوهر ذاتی که ندارد زوال
طرف کلش شد ملکی ز ابتدا

فاش نکستی احدیت از او
درک تواند که کند آن مال
خاصیت روح ز قدرت بدان
موجه دریای قدم دانیش
فعل صفاتی که بود فوج نیست
چون سخن محمودی لهای ریش
لنکر هر یک بقرار آمده
خاصیتش در هر حال است
چار بود خاصیتش در هنر
چارم الحاطه است در او کشته
جای دیدادند بچایم قیاب
گشت از ان چار صفت ستفا
کامل از ان چار تو آن یار دان
خاصیت حرق در او نقل او
انکه محیطست ز پیشند شد
روح شمر در همه شان و کمال
بود اول خلق دم کبریا

گفت

گفت ثناء احدی لا ین ال
شد ثم حمید همان مرغ روح
ز امر خدا عرقه آن بحر شد
قطره کلی که از او شد جدا
چار کت هر کتی چار الف
آمد از ان پیکر اشیا بدید
بود تفاوت بصغیر و کبیر
ثابت و ستیار فلك رایسین
نام نهادند همان مرغ روح

نور ثنا گشت محیطش بحال
لجری بی ساحل و بحر فتوح
بال زرد و قطره از ان فرو شد
گشت عیان پیکر کل انبیا
بال زنان گشت ز بطن و تخلف
فطرت اشان همه یکسانند
دره بالیده چو بدی رسن
عالم زرد را تو بدان اینچنین
روح قدس از ده این کون فتوح

در بیان چگونه روح القدس و ظهور انواع ارواح

از او و کیفیت اعیان ثابت در لوح محفوظ و بیان لوح
متزلزل که بلسان شریف آن لوح محو و اثبات کونید و بیا

روح قدس آن ملک بافتوح **تین لوات اربعه**
صورت آن صورت و معنیست روح
ظاهر عالم ز ظهورش بدید
بود باو قدرت کلی چو عون
بکوه بر هر پیا و یک شعوب
بالقوه اش هر دو جهان مال
باطن علم ز بطونش بدید
بد پراو قدر حساب دو کون
فرق قیامیل در هم آرند خوب
اسفل و اعلاش حلال و حمال

مبدء احيای همه ذی حیات
مبدء اصلي همه کن فکان
ذات خدا روح قدس خلق کرد
خاصیت قدرت حق را کمال
خواهش کل نور پر پی رسید
ناکه چو اشیا کند از وی ترویج
گاه جلال آید از آن سرگمشد
گاه شه ظاهر و که شاه فقر
اهل یمینش همه اهل جمال
ناکه دهد وسعت اشیا کون
ذکر خدا میزد از او چار الف
شد ثمذ کر خدا بحر هو
سرچو بر آورد و بهم زد و بال
حیثه شهبال ز نور جلی
پیکر نورانی و روح بحیب
قدرت حق کرد از او اشکار
آدم روحانی خالی ز عیب

منشأ افشای انام صفات
منشأ آثار مکن و مکان
قدرت کل بود با شیا فرد
نیست جز از نور جلال و جمال
بردم روح القدس از خود دم
کرد دانا و ظاهر و باطن حصو
گاه جمال آید از او سر بلند
گاه کدا از دو طرف برده بهر
اهل یسار ش همه اهل جلال
هر دو جهان کرد دانا و لون
سر که بند محرم آن نطق و حرف
رفت چو غودرد دل دریا فرو
گشت هوید از پیش اهل حال
ختم رسالت شد و نور علی
آمد و شد جمله شبک صلیب
چارده خورشید طهارت شعاع
کرد مکان در دل انوار غیب

لوح حفیظی کردند ارد تغیر
هست در او ثبت چو اعیان کل
جمله زیک نور چو پیدا شدند
خاصتر روح امت از نورشان
خیر امت گشته معین چنین
امت ایشان دیشد اینجا عیان
الف دویم بال چو زدم غ روح
مبدء ایشان ز اولو العزم دان
موسی از آن بود که کرد التماس
امتی احمد و اولاد او
لوح که گه ثابت و محو است گاه
ناکه هر انکس که بخد مت قیام
لوح که نقشش متر لزل بود
شرط و جزای همه اعمالها
توبه کند محو در او ثاببات
الف سیوم ما لاید آدمی
چار ملک کان بوند ارکان جود

۱۰
سرمد ارواح بنی کبر
هر وی و هر بنی و هر رسل
قرب همان نور و صی آمدند
مثل بنی خلق شد از نورش
راست رو و صاف دل و پاک طین
خیر امم ز این بود اینک بدان
هر بنی و امت او در وضوح
گشتن از ایشان دکران کامران
امتی خیر امم را اساس
به بود از هر بنی راست گو
گشت عیان به حساب سپاه
کرد بکیر در عمل اجرت تام
محو و نبودش همه حاصل بود
گاه عیان گاه نهان حالها
ثبت نماید همه بنی صفات
یا ملکی گو بودش محرمی
آمدن از قدرت حق در وجود

حیریل و میکال و سرافیل و
گشت عیان هشت تکمیلان عرش
پاشش ایشان ملک آسمان
جنت و حورا و نعیم جنان
راحت و روح همه اهل جلال
هر چه بود مایده آسمان
الف چهارم چو بشد بال زن
شد ملک زیر فلک آشکار
زیر فلک شهر ز آمد عیان
خاص بهشتیست که آدم در او
قید حوا کرد بجا نش غلو
خاص بهشتیست بزیر فلک
یافت عناصر و مواید از او
ناکه از این کوش چرخ روان
نار و هوا آب کشد خود بخاک
گشت کشفی ز لطفی حید ا
ز اندوچ عنصر نیکو صفات

باملك موت باعوان شور
باملكان كامده در بان عرش
پیکر بالقوه روحانیا ن
زینت عرش و همه کرویایان
فتح و فتوح همه اهل کمال
در سه تنزل همه آمد عیان
گشت عیان اهل زمین و زمین
حافظ هر ذره پروردگار
که دم آنرا خبرش بعد از آن
کرد سفر تا بنماید مسو
کرد با و دست عز از پیل رو
هست در اعراف بحیل ملک
نشسته هستی بحال نمو
را بطرف صد بود اندر میان
روی بقدر باز ز دست پزناک
ناکه بشد خاک با مر خدا
کنده جادیش رسد بر نبات

قوت

قوت بنای چو بچووان رسد
اصل موالید که آمد بسپط
هستی اجسام که در آمدست
مبدء آغان و رجوع باصل
جزئی خود را بکل آر دستام
کثرت خود را سوي وحدت کشد
خویش رساند بریم رحمتش
فزع کند متصل اصل خویش
واصل اصلش چو بشد قرب یافت
وصلت انسان بجز این نیست هیچ

کشد
اصل روانش سوي انسان
الطف آن گشت بچووان محیط
الطف حیوانی این عالمست
راه عروجی که کند خویش وصل
یابد از او کار وصالش نظام
زین همگی کثرت باطل رهد
جز آن رساند بکل وحدتش
هیچ نرینند بجز از وصل پیش
انکه خدا جوی بسویش شتافت
هر چه جز این دان تو چو او بارید

**در بیان چگونگی حدوث روح و تقس و جسم و یکسان بودن
فطرت انسان و کیفیت سؤال الست بینکم در عالم ز رو جواب**

ای که تو داری سر عرفان کل
بر سر هر بیت که من گفته ام
فکر نا نا که بیای بی رموز
هستی انسان زد و چیز آمده
ظاهرش از ظاهر عالم بود

رو تو عرق جویز گلستان کل
در معارف بر بیان سفته ام
کوهر نایاب نهان در کنون
صورت و معنیش تمیز آمده
باطنش از باطن عالم شود

باطن آن نیز دو چیز است باز
جسم و مثالش شجر ظاهر است
که چه مالست و مثالست يك
آن طرف روح مال و سیت
آن طرف روح فؤادست نام
هر دو بهم قلب بنام آمده
معنی زدن نیست بجز آن مال
فطرش آبا نماید تمام
پرهیزی در آن تو مثالش تمام
آهنگش نان چه دور ز قبا
هر بنی آمد خیر لقمه دل
چیفه خور هرگز نشود خوش
عالم زدی که ازل شد عیان
بان بنگران بسیارم سخن
عالم زدی باشد از آن زر چو مال
جمله نهان از خود و اختیار خو
بیضه صفت جوید در او مخفی

ظاهر او هم زدوشد امتیاز
روح و مالش ثم باطن است
بر ذخ روح و بدیش چون محک
وین طرف جسم مثال و سیت
وین طرفش تقس نهاده است نام
زانکه بتقلیب تمام آمده
یافت ز آبا نمودن مثال
پیکر معنیش بیاید تمام
صاف و حلالست گریه حرا
یا کندش باقی و یا خود هبا
ناکه بزایند چون بکونتر ا د
جیفه خور هرگز نشود پاک زند
فطریشان آمده یکسان بدان
ناکه شود نیک تر احسن ظن
زد ملک روح بهم بد و حال
محور هست خود و آثار خود
غیر مایک بند آن معقومی

هیئت

هیئت کل در دل خشخاش محو
که تو ندانی که چه سان بود و هست
جمله زرد رشب یلدا ای تار
در دل شب رو و طلب زره ها
که خدا خلق ندای الست
خواست چو اقرار خدازان زران
گشت چو اقرار الست آشکار
گشت چو روشن همه بینا شد
نور خور آورد چو زرها عیان
پر تو خوردشید چو زرها نمود
جوش و خروش بی بز افتاد باز
فرق خود از خالق و از بندگی
پر تو خور قوس تروی نمود
قافله زدره آبا گرفت
پیر همتش گرز کرد و ختاب
خویش عزامت کشد آخو بدان
دور ندره آبا این آن میدد

ضم چو بشد عنصر شر آمد بصحو
همچو زروسایه در این عالمست
منتظر آنکه شوند آشکار
وقت عیان گشت ز جذب خدا
مهر صفت بر همه دلهانشست
نکنه قالوا ایلی آمد عیان
لیل نهان گشت و عیان شد با
بر حرکت جسمه توانا شدند
شور در افتاد میان زران
زره از آن یافت دوباره وجود
یافتند ایشان ره را زوینان
در دلشان یافت طلب اندکم
بهر همه زدره آبا کثود
پیرهن خویش ز با با گرفت
قطرت روز انراش آورد شب
هست چو بر عاقله اش این توان
سخت مد کار با و در سفر

در دطلب کرد در او خویش سرد
 گرمی راه دلش آورد بر د
 زین سخت باز خبر میدهم
 میوه عرفان بر من میدهم
در بیان حدوت نزد عالم زره مکی بر قطرت طیبه و مکدر
شدن بعضی از آن بسبب خطا، آبا و امهات كما قال النبي صلى
الله عليه وآله كل مولود يولد على الفطرة فإيمانا أو ناهية
و يتضرأ به ويمجسانه

چون هست بدید گفتگویم
 از بحر بیرون شدم بتا که
 گفتم که بماند آن بدین بحر
 هر ذره ز زر بقوس نازل
 از قرب ازل بهم همان زر
 آمد چو مال آن مصور
 اب داد چو پیرهن بآن زر
 تا آنکه قبای جسم پوشد
 کز آنکه قبا نظیف و پاکست
 گاهی ز دامت محمد
 آخردود او بدین اسلام
 که بجز شوم که می چو جویم
 چون وردی نمودم آ که
 تا آنکه بری تو نیز از این بهر
 کدید روان برای حاصل
 افتاد بخلف اب مذور
 شد این برای اب مقدر
 رو کرد با مهات دیگر
 خون آبه شیرام بنوشد
 فارغ ز کدورت هلاکست
 افتد بر عیسی محمد
 کارش برسد بعین اتمام

سالتن چهار چون گذر کرد
 تا حد بلوغ لقمه از پالت
 چون برد، موحده تکلیف
 از چار طرف ز خواب و بیدار
 یا او ملک مذکر دل
 سازند خبر زام و آباش
 کا و لقمه اشان ز شبهه بود
 میکش بتلا فیش ریاضت
 لقمه ز حال جوود رکن
 اندوزن و از نماز و از حج
 میده تو ذکات و جهد میکن
 زنگ دل خود زند ای از ذکر
 این جمله رسول گامد از حق
 تقلید پیدر بدین حرمت
 نار و حساب او تکوید
 کس نیست که حق نکرده حجت
 آن قدر که ام و اب بصورت
 عقلی ز روان بد و نظر کرد
 که هست میشود چو بی باک
 حجت نشدش شهود تعریف
 آید خبرش که رو بر آه آن
 باشد میذا که ز حاصل
 کایتد م بنما تو عکس پاداش
 خود بیخته بر دل تو توده
 رو کن چو عباد در عبادت
 زین جامه ام و اب حذر کن
 دوری بنمان مردم کج
 تابان کنی نورشده ان بن
 تاهست قوت نمای خود فکر
 این بود خبر که کو دمطلق
 باید سعی که دین کد امست
 تقصیر خود از پدر بچوید
 اتمام با و ز روی قدرت
 بر این کشیدن از کدورت

باید بتلافیش بکوشند
از لقمه و وقت همنشینی
چیزی که نمود بقی شارع
دیوانه و کور و مثل و الکن
جلاد و جوغول و دزد و نامر
یا عالم و فاضل و مقلد
آید بظهور این آن اب
این نکته کفون که شرح دادم

ناز هر جواب آن توشند
تغییر مزاج طفل بدنی
بگذار و با مر باش زارع
خداع و حسود مرد چون
معیوب و مفتن و چوپیدر
یا صوفی و کامل و موحد
ناپدر و او ز کشته مطلب
بر خوان و بدان نمایی یادم

در بیان خاصیت صفت قدرت که جلال و جلالست و منشعب شدن از آن صفت اراده و علم و بیان نیز صفت اراده که عشق

باز نشو خاصیت قدرتش
وقت تجلی چو در آمد ذات
هستی بچون مدار هستی
یک نیک بی عدد آمد عیان
فرد مکل علم آن قدر
انکه تواند که کند نیست هست
قدرت او یک بد و دو خاصیت

کز تجلیست اول سیقتش
بد ترش معنی سر حیات
هستی قدرت که بد از جمله پیش
گشت نشان از هنری نشان
خاصیتش بود بشیر و ندیر
هستی ذلتش بیقین و اجابت
رحمت و قهری که یکش ماهیت

رحمت و قهر است جمال و جلال
گاه تقاضای تجلی جلال
گاه تقاضای تجلی جمال
قرب جلالش همه قهر و غضب
نور جمالش صفت انبیا
شد ثمر نور جمالش مرید
خاصیت قدرت او چون دو
شد ز مریدیش عیان عشق کل
عشق در این باغ بود بوی گل
زان بود انکه که مریدی کزید
انکه مریدی بندش در جهان
فرقه اهل صفا احمدی
انکه مریدی بحقیقت کزید
از دو جهان فقر سیاه را قبول
سلسله فقر از او منتشر
قافله سالاران تمام اولیا
شاقولایت علی نامدار

مصطلح اهل صفات و کمال
محمود می همگی را مال
کرد وجود همه ثابت بحال
قرب جمالش همه لطف و طرب
جذب جلالش صفت اولیا
علم شد از نور جلالش پدید
هریک از آن خاصیتش و انود
عشق بدان جاذب مجذوب کل
عشق بود کار نبی و رسول
عشور ز عشوق بدادش تو
زاهد خشک آمد و منکر شدن
همچو مریدند لیبوی بنی
طبع خوشش پاک ز دنیا مید
کرد چو بگرفت صفات رسول
دولت تجرید از او مستمر
ثانی بی فاصله مصطفی
کارکن حضرت پروردگار

عشق بود کار نبی و رسول
عشور ز عشوق بدادش تو
زاهد خشک آمد و منکر شدن
همچو مریدند لیبوی بنی
طبع خوشش پاک ز دنیا مید
کرد چو بگرفت صفات رسول
دولت تجرید از او مستمر
ثانی بی فاصله مصطفی
کارکن حضرت پروردگار

عشق همان شاه ولایت بدان
کلی آن عشق و لی آمده
اوست ره جذبۀ معشوق کل
جذبۀ معشوق از او کارکن
کوچه خزار نبود دست یار
قدرت الله وید الله اوست
وجه حقیقی که خداداد کلام

عشق همان نور هدایت بخوان
هادیشان نور علی آمده
جذبۀ او جاذب روح رسل
از ره علمی که بود من لدن
دست علی شدید پروردگار
نشتر و صل نبی الله اوست
گفتند بدان وجه علی و السلام

در بیان چگونگی انشعاب علم از قدرت و ثمره آن که عقل است

باز شنوار صفت علم ذات
مبداء ایراد وی آمد قد پر
باهرارگان بصیفات و کمال
گشت ز قدرت صفی اشکار
پرتوانوار جلال قدیم
پرتو روح آمد و گشتش محیط
علم عیان گشت مثال مرید
روح قدس آن بصیفات جمال
عقل کل از علم کل آمد بدان

مبداء ایراد وی اندر صفات
حی قدیم آن صفت بی نظیر
خاصیت و حسن جلال و جمال
علم شدش نام ز پروردگار
دانش کلی قدیر علیم
روشتی عقل مودش بسیط
حافظ هر یک ملک شد پدید
روح امین او بحلال و جمال
صوفی وی از روح نشدند عیان

علم طلب عقل ز ثانی اوست
گشت عیان از ثمر علم کل
علم طلب عقل بی خط و سوز
علم جوید خود ثمری از جلال
علم گشت خویش با ثبات حق
عشق چو با علم هم آغوش شد
عقل چو شد فرط کمالش حصول
ودن جلالش بحالی رسید
زان بود از علم لدنی شود
معرفةش نام نهند آن زمان
خارق عادات از او سرزند
موسی از آن حال تعجب کند
ودن شود معنی آن بیگان
هیچ نیابد ز عارف خبر
علم کشیدند بزنجیر خویش
کلی او گشت محیط بفرط
ختم رسل را چو علی یاری بود

علم بقدر دست که عقل نکوست
پرتو عقلی که بد از روح کل
عقل طلب علم با وطن نور
قوت آن داشت بظاهر کمال
عقل برده علم بضبط و نسق
رند و خرابانی و حی نوش شد
عشق در او کرد بمعنی تزلزل
بهره ز معنی بکمالش ندید
صورت او تابع معنی شود
کاینچه شنیده است بدید
خضر صفت بر ره دیگر زند
معرض از خارق عادت شود
تابع صورت چو بخود ماند آن
علم یقینش بکند مختصر
چون شتر بار امانت بر پیش
جزئی او بود جزایش شرط
عقل وی از عشق سبکیان بود

عشق چو شد باطن عقل کاش هر دو جهان گشت بحق مایش
بیان تدبیر مدبر عشق بوصول عاشق معشوق بسبب تجلیات

اردجاء ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار
علم از لگشت ز قدرت عیان سرمد کل نقش شدش در نهاد
جام فراوشی حق نوش کرد و آنچه بدانست فراموش کرد
بود چو دانستن او مشی او شرف قضا و قدرش مومبو
علم و مشیت چو بلوغ حفیظ کرده ز قدرت احدیت تمیز
لوح دویم جای قضا و قدر ثابت و محو است در او هر هنر
نیست در او سر قضا ماضی فعل در او هست بشرط و جزا
دانش کلش چنین خواسته شرط و جزایی بوی راسته
یعنی اگر نیک بود فعل کس نیک برد اجر ز فریاد رس
فعل بد او سرزند از بندگان اجر عمل بد رسدش بیجان
گو کند او تو بر افعال بد دوست کند کرده اش از لوح
دانش علم از لش اینچنین یافت و نیست تغیری در این
لیک بود علم کرد بر عمل دور چو گشتند ز هم شد بطل
علم چو نبود عمل او را حصول علم نباشد بود آن مگر عول
که عملی را نبود علم خاص مجتهد از نیست نیاید خلاص

سکند
معا

کر کند از صدق عمل دستگیر میبردش صدق بجز آن فقیر
عالم اگر در عملش صدق نیست که چه چو بلعم بود او چون کیت
عقل چو بر ناصیه جا گرفت چون که بود جزء من و ما گرفت
دانش او گشت سدر راه او هیچ نکرد پد دل آگاه او
کلی اگر بود نکشت اینچنین علم و عمل بود بصید قش فرین
عقل از علم و عمل کاملست که صفت کلی حق ناقصست
بود فراست همه علم رسل علم در راست نرسد سوی ط

**در بیان حسن معشوق و عشق و عاشق و چگونگی تدبیر
مدبر عشق بوصول عاشق معشوق بسبب تجلیات افعالی
ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری و ظهور آن از صفت مریدی**

باصطلاح اهل حقیقت

نور مریدی چو بشید آشکار از صفت قدرت حق عشق وار
بد صفت قدرت حق حسن ذات صورت غیبی او ای صفات
بیکر نورانی و طرف کمال بهر صفات احدیت مثال
وجه که باقیست همان قدرت عدت غایبش همان صنعت است
چون نیشد او از گرمش در شکفت کل صفت ذات در او جا گرفت
نور سمعی و بصیری و عقل نظو و در کرا بخر نیاید بنقل

جمع چو شد حسن بشد نام او
عشق بشد آینه حسن ذات
عشق بشد ماحی هجر و تفاق
عشق بشد بر رخ عشاق و یا
عشق کند عاشق و معشوق را
عشق دهد صبر به عشاق و زار
عشق چو مشاطه دل آرا می حسن
عاشق اگر عشق کند یقین
حسن دهد عرض به عشاق و زار
کو صفت حسن کنم آشکار
ناصری حسن از لافتاب
بد بزش پر تو روح روان
مشرک می حس چو در آینه شد
طاق دو ابروست دو قوس کمال
چشم خوشش فتنه آخر زمان
در گه معراج دو قوس کمان
نیست جز این سده معراج شاه

عشق بود روی نما جام او
عاشق از او یافت کمال صفات
عشق بشد باعث وصل و فراق
عشق بشد باعث وصل نکار
خانزگی بی سخن و ماحیرا
ورز نکرد که هجران قرار
آینه چهره ز پایی حسن
عشق چو آینه نماید چین
سازد از آن عاشق او بی قرار
هیچ نکیرد دل عاشق قرار
متر عقل است چو ام الکتاب
نافذ بر کند خضر ابدان
عیب و هنر را بحقیقت ند
قبله مقصود حلال و حمال
غمزه آن آمده عاشق کسان
قوس پر و لست و عروجست
شوق مراور اگر بریده است راه

خال سیاهی کردار دتظیر
طاق و روای که چو محراب شد
حتجر مرکان بگفت هندیان
این چه در ماعتست دو کونرا ز او
چهره او آمده بد و منکر
شعشعه چهره رخسار او
آن لب و دندان چو لعل و چو
سبیل آن عارض عنبر نثار
بوی خوش زلف کرد لهایر
جعد مغزیر که ز بوش خندان
کیسوی مشکین دران شرب
قامت چون سرو چو تحلر
کیفیت طلعت رخ چار شد
چار بجلی میبشاهد مود
اولس آثاری و فعل و صفا
خواهی اگر خویش مفضل سخن
این صفت حسن دل آرام بود

شیفته زان گشت دل هر فقیر
نیم نظر عاشق از آن آب شد
آمد بر قتل دل عاشقان
کشته چو خورد شید به روی
عارض او آمده مه را نظیر
لخانه زلف کل ایتار او
چاه ن تخ کشته ز با قوت پر
بیخته چون مشاع بد و عذار
بر سر هر حلقه دو صد دل سپرد
شیفته کشته است دل عاشقان
کرده بنا گوش بخود روی پوش
شهد چکان چون شکر از کج لب
تافتنش قد رصفا یار شد
ناکه در وصل تمامش کثود
چارم او محو با نوار ذات
رو تو بخوان سبع مثالی من
وز رخ او شمه انعام بود

بهر تو تفریر نمودم هاله
چون تو ندانی صفت و جغیب
وجه خدا قدرت حق را بدان
باطن آن قدرت پاک نجیب
هیئت انسان مکتل چنین
احسن خلقش چو بیامد تعین

باز نشو که بودت حوصله
کرده چو زاهدت خود شک و زب
قدرت حق ختم رسال را بخوان
نیست بجز حیدر صفا در علی
بود که شد خلق چنین چو چنین
کرد خدا بر هنرش آفرین

**در بیان چگونگی ابتداء خلقت مخلوقات و کیفیت خلق ایلیر
لعین از عزرا زیل کبیر که از نسل جان بن جان و انجنس نار است
کما قال الله تعالی و الجان خلقناه من قبل من نار السموم**

قبل از این آدم چار عنصری
گاه جهان را همگی آب داشت
ساخت ز خردل چو پیر این بیشک
ناکه بر بیند که کند از یقین
قبل از آن مردم بن جان جان
گاه خراب و گاه آبادان نمود
خلق یکی دایه کرد و بخورد
گاه جهان را همه ویران بد

خلق ممد ز مر جن و پری
گاه جهان را هم خردل بکاشت
خلق نمد مرغ هلو عی آله
خالق روزی ده خود را بعین
هیئت بسیار بگرد او غیان
گاه همه آب و گهی بدیشه بود
یکنفس او آب جهان را و نمود
گاه در او قصر و گاه ایوان گشت

در بیان چگونگی خلق ایلیر
لعین از عزرا زیل کبیر
که از نسل جان بن جان
و انجنس نار است
کما قال الله تعالی
و الجان خلقناه
من قبل من نار
السموم

هیئت بسیار قدرت نمود
ناکه عیان کرد در آن خاکیان
قدرتش آورد ز در جلال
خلق دو عنصر نمود او آشکار
نسل عزرا زیل کبیر این بلیس
تربیت او نمود از قدرش
بر ملک نه فلك آمد دیپر
انچه عبادات کن و سر زدی
جمله اطاعت ممدندش جان
بر سر منبر چو بوعظ آمدی
چون نکه افکند بدان خلق و بد
برد برون نار پیش بر هوا
گردد تکبر بچینش نشست
چون که بعلم از لیت رسید
بود بخلق بشری شان توید
پیکر او را سرش من رخا ک
ناکه شود حجت کلی تمام

بر همگی راه عدالت کشود
ساجدشان ساخت کل افلا^{کیان}
هیئت ناری شیاطین مال
جان بن جان که بد از جنس نار
کرد با فلك ملك را اینس
کرد بلند او بفلك رفعتش
هیچ بند غیر وی انجا کبر
جزئی از آن ز اهل سما نامدی
واله او جمله یوقت بیان
کل ملائک همه حاضر شدی
غلغله و رفعت خود آن فرید
کرد فراموش حلال خدا
بر رخ خود فضل الهی بست
کرد خدا خلق ندای جدید
که بود او اول خلق جدید
جای دهم در دل او کنج پاک
سجد بر آدم چو بیابد نظام

چون بدم بر دم او از دم
نام وی انسان و اینس آیدم
جای دهم سر حقیقت در او
رونق باز از وجود دو کون
همچو عز از پل که از لطف خویش
کو ترند راه وی این هستیش
زود بود باز رسد امتحان
هر که کند امر من از جان قبول
ورنفتد از همگی رتبه اش
کوش عز از پل شنید این خطاب
علم و عبادت که بدود و خوش
هست عبادات اطاعت بحق
مزد عبادت طلبان الخیر

نایب من کردد وجود محرم
صدق بود گفتن او آدم
فاش کنم شاه شریعت از او
زاو برسد بر همه مخلوق عن
برده ام از کل ملائک بر پیش
هیچ نباشد بد و کون پسندیش
ناکه خرد امر مرا خود بجان
و عده من بهر وی آید حصول
در همه جا لعن بود خطب اش
هستی علمش تمتد از نظر اب
میدهد او عامل خود را شکست
خالص اگر حق نیت بی نسق
قد عبادت رسد آن از اچهر

در بیان ظهور آدم صلی علیه السلام و آغاز حسد ابلیس و

سبب رعونت ناریت

ناکه نشد نوبت آدم صفی
حرز یمانی خداوند ذات

حق کندش نایب خویش و بی
جامع جمعیت خلق و صفات

قبله

قبله و مقصود همه کاینات
معنی او ساخت ز نور جلی
قدرت او کرد عیان از کمال
پیکر جسمانی از ضد شریعت
ناکه باین صنعت خارق ز عقل
بود چو او مبدع شست و نکو
اوست چو آبا و حوالمهات
ناچهل روز بر او ابرغم
بان ش شادی نقسی از جمال
ظاهر آدم سر سبزی گرفت
صورت او در نظر کل عجیب
حضرت حق کالبدش را چوسا
آمده هر یک بتماشای او
قدرت حق بود بقلبش چو ضم
جمله ملائک پوشدند خورش
مخیر از آن کشت عز از پل نام
دید چو او را بچنین هیئتی

مسند تمکین بر کن و جهات
صورت او باز سرشت از کلی
زان دید الله حلال و جمال
بر رخ او سرمد او را نوشت
راه بیابند همچو توان نقل
راه زران کشت بکل صلب او
جسم و مثال دو جهان را اثبات
بارش خود هیچ نکردند کم
ریخت بر او و هم بشد از جلال
باطن او را ز ملائک نهفت
در نظر اهل سما بد مهیب
لطف خداوندیش از او تخت
در صد پرسش اعضای او
هیچ بقریش تر ندی قدم
از ره دور آمده کل ناظرش
بهر تفریح بنمودی حرام
کرد تعجب ز چنین صنعتی

عرض نمود او بخداوند کار
ناکه کنم سیر صفات کمال
رخصت کل غیر دل آدمی
خانه قلبش چون نظر گاه اوست
چون که عز از یل قدم در دنیا
سیر کنان آمد و دید او در آن
نیست جز این محرم اسرار حق
چون بشد او عالم از این امتسا
هر چه شده خلق و شود بعد از این
هر که جزا و بنده و فرمان او
دید بخود روشنی نار و باد
گفت که حاشا که سجودش کنم
نیست روا مسجد که آید کشف
گفت که این باب فزان اورم
دید چون باب دل آن سرفراز
نهی خدا رفتن یادش چو دید
کرد فراموش و فرود حق کون

رخصت سیران طلبید از نکا
مظهر انوار جلال و جمال
یافت جوا بنجانیدش محرمی
کشته نهان از نظر عیب جو
بر رخ خود باب اله بر کشاد
کشته در او نقش باب زرا
زانکه بود زنده ز آثار حق
گفت خلیفه است در این نزدیک
سجد که جمله نباشد جز این
هست یقین چاکر و در بان او
نیره شد از دید خودش کل با
هست چو او تیره و من روشنم
بهر کسی کاو بود از خود لطیف
خویش کون محرم راز اورم
خواست که آن جی دب آرد فزان
آن خودی خویش و نهالش خمد
گفت که دستی بدم در درون

رفت

رفت که دستی بر در فؤاد
دست ز غیب آمد و زد سیلش
کرد چو دست برد بکنج خفی
کرد نمرود چو عیان اصل او
ظلمت ادبار بیالای سر
جمله ملائک که بدند اهل دید
کل متعجب شده زان تیر که
که شد او عاصی در گاه حی
حالت آدم چو با بلیس فاش
تیر آدم که تفرج منو د
یافت که این خیره تیره بدن
گفت من وعده تمد صانعم
لیک اگر بکنم راز وعده رب
رب چو کند وعده خود را خلا
هیچ ندانست که رب را جلال
آمد مقهور بیرون ز اندرون
داد خیر او ملک از عناد

خورد یکی سیلی آتش نهاد
گشت همان مید عمز و لیش
ظلمتی آمد بر رویش جلی
سیلی حق کرد سیه تسل او
حلقه صفت دور زده در نظر
یافتند ایشان که سیه شد سفید
عافل از ابلیس و چنان خیر که
مرکب خود کرده دیران سیر پی
گشت بیفکنند و دل رداش
سرکشیش ساخت حسد در و
حکم براند بنومین و زمین
هر دو و چهار را بکند تا بعم
من بکنم مزد عبادت طلب
من ظلم از تن آدم شلاف
هست یکی ممتحن بی زوال
روسیه از سیلی ریش کون
سجد و نخواهد آمد این حمار

ماهه نورانی و ناری عذار
جمله از این حال تعجب گمان
دیده اشان دید سیه بلیس
منتظرانگر چه حادث شود
ناکه خدا خلق ندایی مود
حکم مده سجده آدم بکل
امر کردن حق تعالی ملائکه را بسجده آدم صغی و با کردن
بلیس علیه لعنه از ان کا قال عز اسمه فسجدوا الا ابلیس
چون ند که خطاب حدیث شد
جمعیت اهل سما در سما
جمع شدند جمله کر و بیان
خانند جنت همه خور و قصو
منتظرانگر چه خواهد شدن
جمله با بلیس نظر کرده بیان
که ز خدا باز بیامد عتاب
جمله بتدیج شدند نار کوع
نیم نظر جمله کی اندر کمین

سجده کجا هست و احییم نیا
پیکر شان کشته رهیبت طیار
یافتن از قرب فناده اینس
ظلمت بلیس که وارث شود
باب هدایت بر رخ گل کثود
ناکه از ان سجده بیایند کل
اهل سما را دل و جان در طپید
کرده شوند زود با مر خدا
غافل از ان حکم که بد امتحان
غلمان و رضوان همه از عین نور
کار بلیس واحد ذوالمین
که چه رسد حالتش از بی نیاز
هستیش افکند بکل اضطراب
سجد ز ابلیس نشد در وقوع
کشته همه راست برای یقین

راست

راست شده باز مثال قیام
هویت قهر احدیت رسپد
چون نظر هیت عز و جلال
جمله نمودند بیکدم سجود
راست چو کشتند بدیدند خوش
باز بشکران سجود دگر
این حرکت کشت نماز بشیر
ساکن جنت چو بدند نصف نصف
رد عز از پیل جو تعجب یال شد
هر که چو ابدال بر دچنگ خوش
ظلمت ابلیس از ایشان بشد
انچه ملک تابع شیطان شد
خال سیئه بر رخشان ز عیاد
غیرت حق سوختشان پروبال
کرد خدا خلق ندا و خطاب
کوچه نگر دی تو سجود ای بلیس
گفت که او خاک و منم نار پاک

حال عز از پیل چه شد در تطأ
ظلمت ادبار بلیسی طپید
یافتن ایشان ز تو هم زوال
راست چو کشتند عیان شد
طوق گنه غل شده بر کرد نش
جمله نمودند چو رفت این خطر
زدن ملائکه چو سر این کون
کرده تعجب زده کف را یکف
امر خدا آلت تبدیل شد
بزد بر مصحف از ان خوف پیش
چو اول تقصیر از ایشان بشد
جمله چو ابلیس بعصیان شدند
قهر خدا کرد بیاضی سواد
خیل ملک کامده ابلیس حال
و جبر مژدیر بلیس از عتاب
ناکه بمای مملایک اینس
نیست روا سجده کنم من بخاک

من نیم انکس که کنم از خربے
کردم اطاعت بتو من الف چند
آخر کارم چو بشد اینچنین
گفت خدا لغت من بر تو باد
قعل تکر بشد ادبار تو
باهمه دانش نبوت معرفت
گفت اگر عدل کنی مُرد من
گفت خدا و سوسه ات اندر او
زانکه بدل راه نباشد ترا
گفت زخم راه وی از جت زنی
از ره نارینش ایم پرو ن
کند هدیه بدرون از بیرون
کرد خطابش حد لایزال
توبه او ناقص آخیرش
کرد قسم یاد عز از پل بیان
باز فرییم همه بندگان
هرگز یاد تو فریاده ز تم

واسطه سجده تو دیکری
ناکه در انجام نیام گزند
اجر مرا باز تا خود تعیین
تا بقیامت که موری عناد
بیت شد از جمله جهان کار تو
نیست غلط هیچ مراد در صفت
نیست بحر و سوسه در این بندان
راه نیابد بطریق غلو
دل چو بشد امن نشد ماجرا
میکنم آواره تنش از وطن
پر کنم از سوسه اش اندرون
از ذکر اش بزخم ره کنون
شرط و خردیشست فصاحتش بحال
اجر عمل یابد از آن آچرش
که جلال تو ایایی نیان
ناکه بیاشند چو شرمندگان
راه همه جز دل آگه ز تم

کشته ز ایمان بحقیقت جدا
گفت ندانی که تو اتم بد و
مگر تو کرد همه اصلاح
باز خدا کرد خطابی دگر
با تو در هم جای وی اندر سفر
تظر کردن ابلیس بآدم بحقارت و بلند کردن غیرت خوفاً
تیرگی بخت بلیسی نهاد
کز جسم اینتش این جهاد
علم لطیفست و لطافت ثمر
چون که بلیس آدم حق گوید آشت
غیرت حق احسن خلقش تو
الف و یک اجزاست چو آدم بقین
کل دك و پی پوست عصای عظام
خادم آن کلبه ملائک شدند
رفتن همه بر سر آن کار خویش
وقت درآمد که رمد خود رو
امر بروح القدس آمد که بود

غیر همان مخلص پاکیزه رای
مگر تو ندی بپر کنم بر او
جمله فریاده همه افلاح او
هر که کند هر هیت در سفر
هیچ نیاید ز جهنم بد
گفت بحق باز روی عناد
میشود او با عت هر کون قسا
کی زند او از دل این خاک سر
حق علم آدم خود پر کماشت
کار همین آدم خاک سیلنت
بر سر هر یک ملکی شد تعیین
بهر قوائش ملکی شد بیکام
خدمت خود آچو تعیین آمدند
برده همه کار با جوار پیش
از دم خود نغز مطلق در او
قدرت حق و دم حی و دود

بردم آدم بدمد نفع حی
دم چونهاد او کردم نفع خوشتر
امر خدا شد ملائک همه
نار بر بندند بطنبور تن
ناکه چوقانونی عالم یوان
صوت ملائک بندید غیر از آن
از ره روح القدس آن دم دگر
نالہ چو از سید و شصت نالست
روح روان کشت بخلوت سرا
نالہ مطرب بدی صوفیان
هر که نه پیر و دم خود بسپرد
روشنی روح وی آفر شود
ذره ایمان ببرد زین عمل
هر طرفی نال روزاری رسد
کشت نظر گاه خدا آرد
در شب و روزی نظر آن کبریا
چون نظر روح در آمد بقلب

پر کند آن شیشه آدم ز حی
روح نشد هیچ بدان کلبه پیش
عیش بگیرد بدان دمده
ساز نو از ند مملک بدن
دست بطنبور بزده پوسان
در تن تن زود در ای روان
نازه شد از حق که نشد کارگر
روح بدان صوت بجای تر نشست
کشت چو پر ملک وجود از ندا
جای دهد خود دم پیر ایچنان
قهر خدا پرده او برد کرد
ناکه از این دیر مسافر شود
کار خدا چون بنماید عقل
غلغله افتاد چو او دم رسد
جان و تنش یافت از آن خرمن
سید و شصت بار کند بر شا
برخی از آن کشت دگر بار سلب

روح امین

روح امین باز گرفتش بد م
بردم می چو دمیدند باز
قلب نظر گاه شد از بهر روح
آینه کرد بددلش زان نفس
خواست خدا حجتش آرد تمام
پرتوانوار حلال و حیمال
پرتوش افکند چو در سینرش
ام صفات آمد و اسما نمود
سجده حق کرد و با سما شروع
سید و شصت اسم ز طنبور تن
اسم که حسنی است از او شد بد
سر زد از ایشان که ندانیم ما
سر بگو میان تعجب همه
آمدن آدم و حوا بشهرن رو می دید کردن ابلیس با خود
کشت چو ابلیس لعین روسیاه
گفت که آدم بد هم من فریب
گفت اگر حقیقت دهد حق بدو

عیسی مر می شد از آن محترم
بی سبب غیر مسیحا بزاد
تخته حوداد چندینش فوج
باهمه وسعت بر آن چون نفس
باز نماید غلط بی نظام
که بود از قدرت آن بی زوال
عکس عیان کشت در آینه اش
عطسه بزاد آدم و شد در سجده
یافت از او جمله اسما و قوع
کرد عیان بر حج ذوالمتن
رسم تعجب ملائک رسید
انچه بود انی هله ای کبریا
بردن و کردند تفکر همه
آمدن آدم و حوا بشهرن رو می دید کردن ابلیس با خود
کشت فریبند کیش دزد راه
از و کدانش بدم خود نصیب
از ره جفتش بزخم راه او

روح امین

چون دل خود داد بکل بر زش
چون پیرد قید ز یادش خدا
مدتی آن آدم مشتاق وار
برد بد رگاه خدا انکسار
نالکنان بود ز تنهاییش
همدم خود می طلبید از خدا
کایچه ز طین تو اضاف آمد
لیک حیانتش شده خوبهشت
چون بود او جور بهشتی تراه
خلق جو کرد چو از قد زش
آمد و بر خواند ز حق خطیرش
چون زش آورد خدا حد و جز
کرد خدا باز بدیشان ندا
دست خواگیر و پرو تا بهشت
شهر ز روحیت پر مایده
هست در او مالا بداد می
چون کرد بد است کربلیس بد

از ره آن قید شوم ره زش
زان ره عقلت ز نمش جایجا
بهر حوا دیده او اشکبار
حقت طلب کرد ز پروردگار
بود سراسیمه ز بی جاییش
ناکه خدا کرد بد طغش بد ا
بهر تو آن جفت ز فاف آمد
ناکه بود بهر تو حوری شست
رو به بهشت آر که یابی مراد
روح امین داد ز خود زینش
شاه شریعت شد از آن ریش
شهر زش راه بدیشان کشود
زیر فلک هست بهشت شما
باش دران جنت حور است
نشو و نما کبر و برفایده
نیست در او غیر بد لخر می
از ره کتدم کندش مسترد

زانسپیش

زانسپیش بهی بکلی نمود
کرد خطابش کربلیس لعین
ناخوری بازی او گوش کردار
روی براه آمده ناشهر زر
یکد و در پی داشت بسوی سا
ارض مقدس بود او را ز نور
انم آن ز منم و شط فوات
متدل رواح همه انبیا
قوس عروج همه آن راه شد
هر طریقه قصر خدا ساخته
هست در حثان وی از مشک
هست در او قطع دیکر سوا
پهر گسائی که شده اهل حق
هر نبی و هر ولی اینجا بعیش
قد معارف شد هر یک یکام
هست در او مرتب سیر نکو
هر که شود داخل غیب از ظهور

ناقتند در کف در ز خسود
دشمنیش هست ترادر کمین
پند مراد در دل و در گوش دار
قلعه او را بندی هیچ در
خود بشند آدم بدرون از هوا
هست حصارش هم نور و حصو
مالا بد روی زمینش ز کاه
کرده همه بر سر اعراف جا
شهر ز را خاصه در گاه شد
فروش بخت همه انداخته
پر ترش را بجه مشک و کلاب
جای رجال الله و آن بيشوا
امر خدا یا فتر ایشان نسق
کرده فرائض همه درک و طیش
یا فتر بر اجر عمل این مقام
جای نبی الله و اولاد او
یا بد از ان لشکر قایم حضور

۲۶

سرور و سرور همه قائمست
 هیچ بد انجامتوان راه جست
 چونکه بکشتی تو ز قالب جدا
 آن قدمت بر همه جامی رسد
 و در چو خمر می ماندی بکل
 در بیان صفت شهر زند که جنت آدمست علیه السلام
 جاده هاهست بهر دامنش
 آمده ورقه بهر دمدمه
 هر چه فوق برای کسان
 که بکنم و صفش کالش تمام
 زانکه من از دیده دل دیده ام
 کل ز دل باغ زرش چیده ام
 جنت ز پر فلک داد کرد
 بود عز از نیل تفکر کسان
 گفت زخم از ره کندم رهش
 و سوسه آم بر حوا کنون
 خورد حوا کندم آدم فریب
 بندگی او بهمه لایقست
 تا که درین نشئه نمیری درشت
 کشتی پرواز زدی بر هوا
 مثل تو پرو روی هوا می پرد
 تا با بد ز اجر عمل منفعل
 جمله ارواح بر پیرا منش
 منتظر روز قیامت همه
 جای دگر هست با فوق آن
 می توانی که کنی اه تمام
 حالت آن شهر نپرسیده ام
 سینه زهرش همه تفسیدام
 نعمت افلاک در او مختصر
 کوچه همراز زخم راه آن
 رغبتش آرم بسوی خوردنش
 خوردنش از خاطر حوا بدان
 کشت بکل ز بهشت آن غریب

ارض مقدس بشدش از نظر
 ماند بخود پیره دل و بی هنر
 و سوسه کردن ابلیس آدم و حوا را بیاری مار و ترغیب کردن
 ایشانرا بخوردن کندم و تار یک شدن بدن ایشان سبب
 لغت و بیرون شدن از بهشت

باز مگر بکنم این نکته را
 از ره تفصیل بگویم سخن
 خواست زند چون و آدم بلیس
 زانکه بند راه دران شهر زر
 بر دخیالش سوی انگر چو مار
 آمد و کردید باری رفیق
 هست مرا با تو یکی حاجتی
 هست کد از تو سجتان بیی
 نیست ترا پا و جهان طی کنی
 لطف کن و در دهن خود بپر
 زانکه در اینجا است مرا کاری
 آدم خاک است مصاحب من
 کرد قبول و بگرفتش بکام
 تا که شوی مخبر از این ماجرا
 تا که ز اجمال رهانی تو وطن
 راه نجست سوی بهشت آن خیمه
 زان نتوانست کند زان گذر
 سوی بهشتش بشود رهگذار
 گفت که ای یار رفیق شفیق
 باز گشتم از تویی منستی
 طی قدم را چو تو نبود کسی
 راه هوای تو چنانی کنی
 جسم لطیف برسان شهر زر
 سوی میکشش که بود یاری
 ساختن حق شهر ز اورا وطن
 یاری طاووس بطی تمام

جست به آب و از آن شد درون
ناگردد ساندش بر روی حوا
گفت حوا از ره مهر و وفا
گفت که خو کرده دل مرا با شما
هر که ببرد از شجر خلد بر
خوردن آن بهی از آن شد بد
خورد قسم او بجلال خدا
چون که حوا مردن خود را شنید
هم بلبسی بد لش جا گرفت
ماریش از نظر او بهمان
گفت چرا غم زده ای نکار
خورد قسم او بجلال خدا
ورنه می پرید و شمارا بیرون
میوه خلد است و حیوة ابد
چون که همین خواست بمیرم
آدم از آن مهر که بودش بد او
بھی خدا خیر بود بهر ما

لیک نیامد ز دهانش برون
کوی روزاری نمد او جایجا
چپست ترا که بر ایا بینوا
زود بود زود شوید جم
نیست مخلص بهمین شهر ز
کنسب مرگ بر بیرون شوید
خیر بد این نگذ برای شما
در دل حوا سخن آن خلد
غم شد و او را سبر پا گرفت
دید چو آدم غم حوا چنان
گفت شنیدم خبری من ز ما
میوه خلد است حیوة شما
باز نمایند از این اندرون
آکل او ساخت مخلص احد
زانسب آورد بهما بهی را
گفت بد و از ره خلق نکو
ورنه نکرا امر بخوردن خدا

گفت

گفت حوا خوردن این خوشه ^{جست}
خوردن این ما و نخوردن ز ما
نام خدا برد و قسم خورد ما را
و سوسه میکرد که ناشد ز ما
از تنشان حله جنت بر بخت
نور خور آمد بمثل سایه
گرد همان خوشه نمانشان
بینش الطف چو پیش از نظر
حله جنت چو بر آمد ز بر
گشته هر آن هر طرفی هر دو
ستر نمودند ز بک عیان
گردد خدا باز با دم خطاب
گردد بدم من خیرت بیشتر
چون تو نگردی و شدی از ^{نظر}
سزد از آدم زره خوف باز
گفت ستم کرده بنفس خودم
آدم و حوا و همان سه حرف

نقص خدا هیچ در این اکل نیست
هیچ ملائی نرسد بر خدا
نارک این خوشه نشد استوار
خوردند از آن خوشه و گشتند
نقد جواهر بنفس در کسخت
کرد ز موطن دوش آواره
خارج جنت دل بیمارشان
گشت بد نیابد آن شهر ز
عورتشان گشت عیان در نظر
بی سرو پا تاجیه شود کارشان
گردد دل و بخت سیه زان زبا
کای شده بیرون ز طریق صواب
ناگردد کنی خویش ز شیطان خدا
زود نماید ز جنت سفر
عند بقصیر بر بی نیان
شاید از اکرام تو ز این غم هم
جای گرفتند شهر کیف

۱۰۰

خویش ندیدند د کرد رجنان
 تفرقه گشتند همان هیچ تن
 آدم از آن خود سب را ندید
 جدا شد از بهر حوا خود مقام
 کرد خدا خلق بد او خطاب
 زهی مرا چون نشنیدی بگو
 بود سرافکنده چو مرد خجل
 کریر کمان بود چو ابر بهار
 یکطرف از دوری موطن گزشت
 مالا بد زندگی او را نبود
 ساختند بد ستر خود از بزرگین
در بیان هجرت آدم علیه السلام از بهشت و عقل و حوا و حکمت
و مصلحت بیرون افتادن او از بهشت و بیان انکه فریب
شیطان در مخلصین را بد بپرست از برای ایشان
 شب چو شدی آن بدن نازنین
 گشت جرحت بدن نازکش
 ورد ز باشت هر حوا بدی
 تفرقه گشتند د کرد بعد از آن
 طاووس و بلبل مکرزن
 اکل همان خوشه نهالش خند
 ناله و زاریش همین بد بکام
 گفت چه بد ز این عمل با صواب
 ریختی از خویش هم آب و رو
 آدم از آن کرده خود منفعل
 ناله کنان بود بلبل و بهار
 یکطرف از گردن بی زوجه
 مانده بد آن ورطه بیکر سو
 میوه او بود علف در زمین
 تکیه کردی زالم بر زمین
 ترک شد از نقش زمین نازکش
 در طلیش هر طرفی میشدی

ناکه خدا از کرم خویشش
 بس که ریاضت بدن او رسید
 عقل چه بد بیک خداوند کا
 روح امین بود باو هم سخن
 مصلحت آن بود کزین اریاض
 هر که مصیبت نگشت عاقبت
 مصلحت این بود که کرم بیایا
 هر که در آغاز بد ولت رسید
 آدم اول چو بد از مخلصین
 شرط نمود او بخدا و بد کار
 مکر و فریبی که مخلص زند
 کویچه ند تر بدلیس این فریب
 کرده خدا حکم بدین اختیار
 نمود بنده که بخیر است کار
 گر چه فریبش ره آدم بزد
 جمله نبی و رسول از وی بدید
 راه نزل هر زرات بازان
 ستر حق را بنمودش عکن
 عقل عیان گشت و بدایش نود
 روح امین آن ملک نامدار
 ناکه نکو گشت و بر احسن ظن
 می کند فوق سواد از بیاض
 قدرند اند بیقین عاقبت
 قدر قرعاقبت مردمان
 قدر بد اند چو مصیبت کشید
 مکر و بلبلیش ترند راه دین
 مخلص حق را نماید شکار
 جمله چونند پیر صد احسن شو
 شرکم و خیر کثیرش فریب
 کویچه بود باز هم از اضطرار
 و زنده هوش را ترند از اختیار
 بر سر آدم کل خانم بزد
 آمد و شد عالم از آدم جدا بد
 شد چو زایل پس همین درواز

سود و زبان همه عالم عیان
وسعت خلقت خالق از این
رحمت نوار حیا خدا
کرد چو سبقت بقدر پری ذات
زلف دنیا پیش خود و نمود
زلف چو شد طره و شد رخ عیان
و در نشد و ب ز بعد امتیاز
بر تن هر نکته قیامی روز

گشت چو ابلیس ند این زبان
گشت عیان در همه روی زمین
پیشرو قهر جلال خدا
پیشرو قدرت او شد حیات
پرده اظهار بعیدی کشود
و ب عیان گشت بر اهل دنیا
فرق حقیقت نشدی از مجاز
دوخت چون کوه بر در کوز

**در بیان حقیقت رمز ما و طاووس و سر که بیاری ایشان و سوسه
کرد ابلیس آدم را علیه السلام**

رمز بود نکر طاووس و مار
فهم چنان کن که بود جنس نار
خاصیت روح که من گفتند ام
بداثر قدرت کلی حیا ل
هر یک از اثر او اثر بود بیان
حرق و احاطه است و پس آن صوفی
ماده بشناس از نانا ابد

واسطه گشتند شیطان نار
جنس ابلیس آمد طاووس و مار
کوه اسرار از سفتر ام
غالب بر جوهر قهر جلال
ناکند ارکان حقیقت حیا
نار و هوا آب و پس آن خاک کون
ناکه شناسی خود و یابی احد

کرد

خو یقین آنچه که پی برده ام
چون که مرا خواند تکار ندیم
قدر بدان حرف مرا ای ولد
هر که نه حرفم بگلویش رود
زانکه ندارد بمن او حق کواه
عدت ضم جنسیت آمد بدان
خلق ابلیس از اثر قهر رب
حرق و احاطه است ما و راجو
روشنی و لون چو آمد اصناف
چون شد رحمت ذات این دو بود
پس نه ابلیس که در ما شامت
نار بود چون شمر قهر رب
عنصر آدم چو یکی نار شد
و در تنه طاووس و نه ماری بود
دل چو شد از یاد خدا کل پری
و هر نه نشد سوی بهشتش ابلیس
و سوسه اش از زه ناری نمود

نقل نزل همه جا کرده ام
جرئت از آن داد خدای کریم
زانکه بود نزد احد معتمد
نیست بر او کان کندم مسترد
گردد او در بفتد قعر چاه
ره ندهد که نبود جنس آن
گشت بد آن بود که شد در غضب
سرکشیش زانست که شد و انمو
آدم از آن گشت عیان در مصاف
سبقت خود بر غضبش و انمو
از زه جنسیت نار و هواست
رابطه بخشد بر بدن همچو تب
یوشش این رمز از آن مار شد
رابطه از گرمی ناری بود
میزند ابلیس رحمت سری
داه نیاید بر بهشت آن جنس
حرص بد و از زه کندم کشود

از

کرد

کرمی ناز خور و سیران او
و سوسه اش را تو چو کرمی ناز
جنس مع الجنس چنین می شنود
مصلحتی هست در این کار حق
کیست اینش اثر نفع خویش
نیست یخ آن دم پاک آله
حضرت او خواست شهودی بجای
خواست که پایست کند نفع دم
چیت عدم صند همان هستیش
ناکه وجودی بود اندر شهود
گشت وجودش چون همان از شهود
انکه بغیب است وجودش عدم
معنی معدوم جز آن نیست نیست
جمع نقیضین بود چون محال
مر به بر حضرت پروردگار
حکایت در بیان توضیح سخنان مابعد و سر آمدن خوردن
آدم علیه السلام و خروج او از بهشت بوسوسه ابلیس

میدود اندر دل هر سنگ و رو
یاب که سیران بکند بی شمار
ناکه نمایی تو بدین سیر گرو
ناکه دهد کار اینش تشق
بهر اینی نمیش خلق پیش
که بودش بر خدا عز و جباه
گشت عیان روح ن س آله
خلق نی کرد ز ملک عدم
هیچ نیاید بنظر سبتیش
نام شهودش نبود جز وجود
خوان شهودش عدم او را وجود
نزد شهودست اگر پیش و کمر
انکه بود هست و در گشت چیت
نیست کسی را بر جیش مجال
جمع کند قدرت او آب و نار

حکایت در بیان توضیح سخنان مابعد و سر آمدن خوردن
آدم علیه السلام و خروج او از بهشت بوسوسه ابلیس

لعین و بیان مخلوقات جمالی و حجابی مخصوصا در حیات آن

بود شهی وزد و جهان اکهی
در حرم و مکن غیب الغیوب
هیچ نیامد ز درون خود برو
بلکه یکی بود درون و بیرون
داشت بخود نقد حلال و حمال
هیچ تعلق بند او را بسیر
هر دو جهان نیز فنا پیش او
عدل و حسایش زده فضل بود
کرد تقاضا کرش از حلال
نار و هوکان ثمرش از حلال
چیت مال انکه چوزد بحر موج
بود چو سرکش زازل نار و باد
کار همه سوختن از ناخوشی
کار همه دیوی و عقول بی بدی
س که نمودند کناه و فساد
چون که ستیلائی غضب در آسید

داشت بگویند برون جز کهی
بود نهان پاک ز غیب الغیوب
خود ز درون داشت خبر از برو
ماضی و مستقبل و حالش کون
وقت اراده بنمودی مال
زانکه بری بود ز امداد غیر
پاک بد از ظلم هم هکیش او
زانکه غنی بود ز اکرام وجود
خلق و ارکان کند از بد و خا
آمد بد کرد عیان زان مال
گشت از ان موج عیان فود و زو
سرکشیش را بنیادی انقیاد
میل هواداشتن و سر کشی
خویش بخود راه قبولی زدی
نار خودی بر تنشان او فتاد
آتش آتش خورشان شد بدید

لعلی

لعلی

شاه بفرمود که نامکشان
پاره ز اطفال که بد بی گناه
دارند و باشند بی تربیت
از ملک ایشان چو بدند پاره تر
جن و پری کشتن از ایشان بدید
گودنادی شده حو دندا
جای دهم خویش بفتح ملک
حمله آفاق بقر نیکین
امر مرا جای دهد در وجود
ناکه از آن شد مری پر کمال
کسب ریاضات نمود و کیف
بال و پر بالقوه بالفعل شد
گود زبان باز و بگفتا بشاه
بنده ام و بند کیت میکنم
سر به در که جیار بیت
شاه بگفتا که منم ممتحن
هر که نه او صدق بود پیشش

ز پر و ز بر کشت پس از امتحان
حکم بفرمود که اندین پناه
باز نگردد جوی عاطفت
از شیخ جان بن جان مشر
وقه شیطان هم از ایشان رسید
هر که شناسد حق من از شما
پادشه آم بتمام ملل
جای دهد که بود از خود امین
خویش کند دوز را ی حسو
سر به در آرد ز فروغ حلال
آمد و کردید ملک ساز لطیف
فطرت ناریش سید ثقل شد
کیست چو من مبد نور و صیا
شکر خداوند کیت میکنم
باز نهاده که رسد یاریت
بر همگی لشکر خود بی سخت
میرسد آن کذب خود اندیشش

هنگامی که در کتب
مکتوبه در کتب
مکتوبه در کتب
مکتوبه در کتب

هیچ بد رگه من بی نیاز
لیک نیاید ز جلالی صفت
قدت ما راست یمن و سیا
نیست چو او را صفتی غیر از این
گفت غلامش که منم آن غلام
بیش رخت سجده بود کار من
میشنوم هر چه کنی حکم خویش
بود همان یکم غلامش امیر
حکم چو را ندی بتمام سپاه
هیچ نمره تمودی سبته
هیچ تباهی تمودی بخیل
شاه بقریب خودیش جا نمود
نخت جلالتش بنریا زدند
گشت معلم به مرزی حیات
نور جالش چون نه تابیده بد
کوکب اقبال وی آمد بلند
چون بنهایات بلندی رسید

نیست قولش چو عجز و نیاز
نیست چو او را راه این معرفت
هیچ نیاید ز بسیار انکسار
هیچ نشان بود از آن دل امین
جز تو بود بندگی من حرام
غیر سجود تو بود عار من
قرب تر نیست چو من کس به پیش
بر همه سالار چو پیر و وزیر
لرزه فنادی بدل هر کیه
هیچ تره سر ز وجودش گناه
هیچ نکردی بجز از شاه میل
بر همگی وصلت قریش فرمود
کوس بند کیش بیالازدند
داشت خبر قدری از اسم و صفا
هیچ بند بادل او عشق و ود
ناکر بلندیش بشد دلپسند
داد بدایات برایش تو پند

کتاب

کتاب

لاف سرافرازي ويك رنگيش
دعوي بيگرنكي ولا غلام
امتحان کردن شاه غلام جلال را که عبارت از ابله است
بوسه شاه کشيد امتحان
آينه کرد عيان روبرو
ناکه جلالتش سر هستي کشد
هر که بريند بره و در قيب
هر که بود دوست بجانانزات
از ره جنسيتش اين لاف زد
عشق حقيقي و مجازي از اين
تربيت او چو جز اين ره نداشت
صند چو عيان گشت بر ايد
ناکه شود راستي اينجا عيان
کرد خیر شاه بر پيشينيان
ناکه شما بندي او کنيد
آرم از ارکان تمامي جود
نا بود او سر شکن بندگان

بود عيان تر دشه عاليش
فاش نمود خود هنرش را نطاً
ناکه نمايد هنرش را بد آن
ناکه نمايد هنرش مو بمو
سرکشيش را سر هستي زند
هيچ نباشد زود او را نصيب
خويش شمر نيست چو بيگانزات
عاشق معشوق نمان کرد
فراق نمارد و ست رقيبت ميبين
بر سر او ظل رقيب کماشت
باز نمک صند خودش را صفا
کج ترند لاف چنان راستان
يگر غلامي کنم از خود عيان
کز همه باشد حقيقت تر شيد
بنده خاصي ز جمالي وجود
بر همي رفت و ايندگان

هر که

هر که اطاعت شمايد بد و
هر که تمرد کندش از سجود
از ثمر نور جمالي صاف
چار شد و رکن تمامي بد
از دم خود داد حياتش چنان
ناکه اگر لاف غلام اول
سازد از او فاش جو خير البسر
شهر نوي ساخت بياورد او
افرشاهي بسرش بر نهاد
کرد منادي شده انجام داد
جمله بتعظيم بيايد هين
جمله بتعظيم نهادند سر
انکه بد او خلوق و عنصر جو فرد
گفت که من الطف از او يم يقين
گفت لطيفم من از او در وطن
بندي و سبقت طاعات من
جنس مرا بيگرا و کرده

مي فندازن مرتبه هاي نگو
فاش شود کو بود انجا حسود
کرد دوارگان بجلالي اضنا
ساخت از ان يگر غلامي رشيد
ممتحن آمد بر پيشينيان
کذب بود حالتش آرد بگل
جمله حواسش دهد از خود ثمر
بر سر مسند بنشانندش نگو
کو کبر اش جاي بر افلاک داد
نايب خود ساخت عيان پادشا
سر بگذاريد برش بر زمين
غير غلامي که بد او خيره سر
خويش ز چار عنصر عي اعظم شرد
سبت کرد از عداوت بکين
کي بود او در خور تعظيم من
چون شود اين جمله عبادات
طبع مرا از اسيب آزرده

نار و هوا ز من و خاک آب از او
صند مخالف همگی سر شکن
من طلب صند خودم میکنم
شاه بفرمود بد و کای لعین
رانده شد از بارگه شاه خویش
گشت بهان همچو حرامی ز دید
وسوسه میکرد بجهال او
ناکه شود جمع بر اولشکری
عافل از آن حدق آب وجود
نیست شبیخون وی انجا حسنا
شاه خیر گشت از این دشمنی
نیر و کانی کرد لاجول شد
گفت مترسید ز کین حسود
کینه و مکر پی که بکار شما
هر که بود مخلص درگاه من
هر که نه او مخلص درگاه شاه
او نبرد بجز از جنس خویش

جمع بصدیقین نباشد نکو
کان قنار است چنین کوز بکن
راه وی از جنس خودم بریم
نیك بود آنچه نمودم تعین
کرک صفت در پی آزار پیش
در پی اضرا را باهل حید بد
بود بجمیعت اصلا او
بزدند او بر همگان آرزی
کانش و را کذر از وی نبود
کانش او میشود انجا کباب
کرد ز لاجول غلامش غنی
فانله هر دشمن بد قول شد
کینه او ز نیک ز دلها زدود
میکند او هست شکار شما
کی فتد از مکر وی از راه من
کوی نشین همه او قصر حیا
انکه تر جنسش نه براید بدیش

ظاهر کردن شاه محسن صفات غلام جمال آوست بر غلام جلال

خواست نماید شه صدق آفرین
کرد خطابی غلام بسیار
جنس ترا سر کشتی آمد شر
هست تکبر چو ردا عشقی
جنس غلامم که بود خلق راست
خلق نمودم چو بختیار دیش
نا بجزد کوهر بیچار که
تحفه برد کوهر عجز و نیاز
ساز رهش را بکنم ساز نیاز
نابیند او ب تجارت قدم
نابورد او بد یار غریب
همه او همت و عقل و سخا
نقس کنم جفت وی از راه
همه او باشد و جوید شر
بخشمش از خویش سپاه جمال
رو چو پراه آورد از ملک من

جوهر ارکان غلام یسین
کز تو نیاید صفت انکسار
زان نبود جای تو در شهر زر
تحفه بود تر در شهان کوهی
کر بد هم راه بقریم رواست
باز فرستم بخریدار دیش
عجز و نیاز و وطن آوارگی
برد من حج و زکوة نماز
زاد رهش را بد هم از نیاز
مایه عمرش بد هم پیش و کم
بر خورد از آنچه شد او را نصیب
باز نمایم که نکود ده سپا
ناکه بود جفت چو دلخواه اش
بر خورد از آنچه بیاید گذر
ناکه نه بیند زعد و دیش ملال
هفت دیار است که سازد کن

باز سفر کرد از آن هفت شهر

هست یکی شهر که نامش قدر

که بکند خویش بدان اکتفا

ارض مقدس بود و نام او

الطف آن شهر احیر است او

که بخورد از شجر خلد بیان

که بخورد زان شجر خلد آن

باب ریاضت بکند خویشان

که چهره بقی نیست سفر از کمال

شهر زدن عقل و بود کسین ^{لطف}

عقل بد آن شهر که جسم است و ^{نفس}

روح در آن شهر که جسم نیست

طلب کردن غلام جلال از شاه نزد خدمت او عطا کردن شاه

گفت در کار غلام جلال

چون که منم بنده و او بنده است

حلق من و او ز کرم کرده

صفت من قوت قهری بده

نابرسد او بجوای دهر

اول این هفت بود شهر زدن

هیچ نزنند ز کثافت حقا

جنت دنیا است بر سم نکو

از همه شهر کبیر است او

هیچ حقیقت کند او مجاز

چشم دلش بسته شود در نما

باز بخویش و بفتد از وطن

با خیر آرد دل خود از جلال

تحت وی از نفس و بود کسین ^{کشف}

که بفتد هست همیشه بحبس

صوت بخشد که چو تقست ^{نست}

با احد خویش که ای لایزال

کار من اینک چه برآکنده است

از غضبت سینم از زرده

صد همان چند مرا هم بده

آن

آن نفس از خویش بکن سیرا

شاه عطا کرد با و بی ملال

گفت که خواهم ز تو ای خالقم

بیشتر مرا مرد عبادت جز این

بر سر او طوق کنم جیل خویش

در کفم افسار همه لون لون

میکنم افسار و دهم متر لش

داخل جیل و سپه من شود

هر که بچشم تر د او چنگ پیش

مخلص در گاه ترا چون فویب

شاه بفرمود که بنده جلال

که کند او تویر و عجز آورد

که تو بصد بند بندیش خا ^ص

ماهی که ماده بچهرش کند

بلکه بیک هفته و نادم زمین

که نکند توبه بود جنتس جار

کوی بیاشد بتو هر چه چتین

بستد و دادی که زند سر زما

از کرم خویش سیاه جلال

مرد عبادت که چو خود کلام

هر که کند دخل بچشم یقین

میگشتمش جیل بخود همچو پیش

هر که کند میل بالوان کون

در سپه خویش کنم داخلش

بهر وی آتش همه مسکن شود

شرط نمودم ترا راه پیش

خود بد هم سوی تو کرد قویب

در گذرم از کنهش سال سال

توبه او رفع کنا هشر کند

توبه نماید ز کفت او خلاص

توبه ز خاصان در من شود

توبه رهاند ز کفت آدمی

آدم خاکی نبود او ست نار

آدم بی بهره از ماء معین

آن

من بکنم پر ز چین آد پی
کوش کشار من سخن را بد آن
هر که بد نیاید عقل و دین
کو چیر بشوید بآب و نجاک
هند و آنان سوزن و موئن ^{انجاک}

دکه دوزخ زره قاهر پی
دیو چو مستاجر دنیا بخوان
اول شیاطین بشود همنشین
باطن ناپاک نکورد چوپاک
جنس طلب هر دو چو ناپاک ^{نایک}

**مهیا کردن شاه مالابد سفر را از برای علام جمال ز زاده و راه
و فرمودن او را سفر بجهت تجارت**

گرفته از بهر علام جمال
کو کبراش را بسما پر کشید
خواست فرستد تجارت علام
واسطه قرب چو آن کوهر است
را حله و زاد و سلاح تمام
همه او کرد حیات و صحت
هر صفت نیک یکی بد صندش
داد بد و کج پرازد نقد عمر
عقل طلب کرد و وزیرش نمود
جفت وی آورد ز جنسش تمام

مالابد راه مهیا بحال
ناکه عدو کرد در آن او نامید
بهر شه آرد کهر با نظام
شاهد بتیغ کل جوهر است
کرد مهیا سفرش با نظام
لشکر او ساخت هزاران صفت
بود سپه بهر عدو و بیحدش
قدرت در یافت بدان فقد
همت توفیق رفیقش نمود
نقش وی آورد تقیسه بنام

مرکب

مرکب وی ساخت دو پا و دود ^{ست}
قدرت خود کرد بهمان درین
ذایق و شامه میزند ند
رابطه را مشترکی حس نمود
لشکر او جمله قوای وجود
نعمت بسیار بد و شد روش
داد سلاحش کردند ره ز نش
پیکر حیما فی او قلعه است
هست در آن قلعه دگر قلعه
هست همان شعله ز روح ضیا
دان تو و رع را چون سلاح قوی
قوت ایمان رسدش از ورع
ما حی عصیان شودش از حلال
لقمه پاکیزه دلش پر حضور
ذکر دوامست و ز پاس بقس
صوت حسن شعر حسن عمر را
قلعه بن را چو دهد شست ^{شو}

در کمرش زشته خدمت بیست
سمع چو جاسوس و مدرک ^{عین} دوی
ناطقه اش حاکم و قاضی شدند
خواب و خیالش ز توهم کشود
همه او کرد سپاه و جیود
از خورش و پوشش و خواب ^{کش}
زاو یکند رفع ز خور دشمنش
در دل آن قلعه دگر خاصه ^{ست}
متر عقل است و چنان شعله
دانش ذاتش بود از آن صفا
خلوت و عزلت که شود متری
حرص بعصیان رسدش از شبع
جوع رساند دل او با کمال
رعبر و رهبر اش قرار بد خست
بازرها ند دل او از قفس
راحت قلب است و حضور بحا
آینه سان حسن نماید بدو

بیست و هشت حرف حصار است
جمله آیات بود حسن او
خندق آن قلعه طهارت بود
هست وضو همچو مہیای جنگ
داشتن وقت و خیر یافتن
برج همان قلعه چو در کف صلا
ساخت قیاس علم روز جنگ
هست چو تکبیر عمود و سنان
ساخت کمانش ز رکوع مدار
سجده بود جمعیت لشکرش
باز قوت است و لشکر سلام
حج و زکوة است و جهاد بنصر
کلمه توحید چنان تیغ دان
بر سر دشمن چو شمشیر چون موج
الت آوردن دشمن حقیر
عوزه و بسم الله و قرآن پاک
گفتن لا حول چو باد سموم

سی و دو و چون گشت عذارو^{ست}
گرفتند متقی و ربوب و
رخنه گرفتن ز کفایت بود
همت عالی بعبادت درنگ
دشمن خود را ز ره انداختن
بانگ خیر داران شش جهات
بستی دشمن بود او را دندانک
هفت عضایش ز اذان در اما
هست قیام نفس و پیش تیر ساز
هست قعودش همه جای او رش
خود و نقاب و کمان صبح و شام
چون سپر رفع بلاهای حدیس
کلمه تکبیر چو کوز کوران
حمیر و خفانام خدا چون کلوم
طاعت و خیرات نوازش فقیر
حرز چو کرد بد ز دشمن چه پاک
همچو فتاب بهر شیاطین شوم

گفتن

گفتن صلوات سیه تاب جان
خواندن قرآن و احادیث حق
هست نکاح از همه بهتر سلا
متعه و پر هیز ز عمل زنا
تو ک مناهیست فتای پاپس
صله نمودن بر جم رحمة جار
هر که بنفشش نماید ستیز
حاجت مؤمن چو براری جدا
را حله و ساز سلاح غلام
گفت تجارت ز عدم منصبیت
خواری و ذاری و تشیب و فراز
کنج مرا از گهر انکسار
از بلد قدرت و شهر مرید
کوچ کن و شهر مشیت قضا
چون بر سی خود به بلاد قدر
ساز وطن تا که مبانای لطیف
گر بخوری خود بنمای لطیف

آنش آش خور شیطان نار
موعظه و نصیح با شکر نسق
هست چنان صلح بد شمر فلاح
زینت لشکر چو عنایت میا
جود و سخا هست چو قتل خیر
هست نمودن ز تو دشمن قرار
دشمن او میکند از وی گریز
کردن احسان همگی با خدا
داد شه نشاه برایش نظام
کوهر عرفان ز سفر مطلبیت
هر که بیارد کمش سرفراز
هر که کند بر دستش در مسار
باز کشان خویش بعلم جدید
فهم چنان کن تو بشرط و جزا
کان با و ایل بود از شهر زر
چون گذری ز او بکنی خود^{کشف}
زان شیخ خلد که آمد کشف

آنچه در او ثقل بود زان محور
 کر بخوری باید از انجا بدر
 کفایت این بود طریق سفر
 کر نکنی خویش بکفتم عمل
امر کردن شاه غلام جمال ابو عطر بلخ مر لنگر جمال و جلال
 شاه بفرمود که مجلس گستد
 جمله سپاهش ز جلال و جلال
 تر غلام همه حاضر شوید
 تا که بپرسد شه از ان رد غلام
 جمله چو جیستند حضور بنا
 جمله نمودند سجود و سکر
 گفت شهش چون تمودی سجود
 نیست روا سجد عالم بعام
 گفت شهش دانش او بیشتر
 گفت بگوید خبری از صفت
 گفت شهش اوست خلیق بد
 صاحب اسرار حقی غیب غیب
 تا کنی نار تو جسم چو در
 باز روی تا نرسانی صرر
 داشتن قدر خود از شهر زر
 هم سفر آبی تو بد زرد و غل
 خیمه زرین بقبک بر زنتد
 کشته مخلص بصفات کمال
 بر رخ خویش همه ناظر شو
 وجه تر چه بود لا کلام
 گفت شه آرید سجود بجالت
 بیکر غلامی که بد از خویش فرد
 گفت که دانان از اویم بخود
 زانکه بود کالبدش خال خام
 هست ز تویی سحر ای خیره
 گو بودش از دل و جان معرفت
 جای نشین من و قاهر بقیه
 نیست بقلیش جوی ارشاد

حکم کشید منبر او بر نهند
 حکم سرافرازی چار عنصری
 حکم شهنشاهی او بر نوشت
 گفت بگو آنچه بگویم ز تو
 رفت مبتبر چو غلام جمال
 از صفت شاه ز اسماء او
 جمله حضار شده مات از ان
 غیر همان بیکر غلام جمال
 معترف از جمله خودی آمدند
 روی بره کرد علامش چو شا
مرد و دشمن غلام جلال سبب رعوت از درگاه شاه تا قیامت
 رانده چو شد از در شه آن غلام
 رفت بدان لشکر رانده ز در
 که ز شهود دست دو پرده نهاد
 هر طرفی خویش سیه خیمه
 زاد و ولد کرد و بناها نمود
 درس فریبندگی آن غلام
 رایت و را سبها بر کشند
 یافت بر افلاک بلند اختری
 نامزد آورد بد و هشت هشت
 فاش نما آنچه برویم ز تو
 موعظه کرد بسی بر کمال
 گفت بتعظیم همه مومبو
 محو شدند پاک ز آیات آن
 کان سر و سرکش شده او را با
 جمله بزرگه اول شدند
 کشت غلام اولین دزد راه
 وعده و دریش کشید تا قیام
 در اولین منزل مادر پید
 نیست بچشم سر مردم عیان
 همچو جوی سوی صحرا نشست
 دفتر مکاری خود بر کشود
 بر همه میگفت بصدا هتمام

میند اولشکر خود را دل سپرد
زنده جاوید شما پید و بس
آدم چار عنصری از شهر زر
عمروئی اندک بود و پر کناه
خلق وی از خاک سیاه آمده
او نتواند که بر بند شما
هست بس آسان که وراره زیند
نار و هوا هست چو ملک شما
از ره جنسیت خود ره زیند
بند شود بهر شما بعد از آن
جمله بگاری و سحر و فنون
رفتن غلام جمال بسفر از بهر تجارت و مساهله نمودن بهی شاه آن
خوردن فقر و چشیدن تلخی هجران و ندامت و قبولی تو بر بعد از آن
رفت همان بیکر غلام جمال
کرد سفر با بدن فطرتش
لشکر او بود قوای چو نور
رو بسفر کرد و ز قرب شهش

گفت بنیاشد لیثا مرک و مهر
بپشت یر پاپان شاه بیچکس
زود بد نیابتاید سفر
میکند او عبر بصرف تبا ه
کاروی از جرم تبا ه آمده
زانکه بود نیره و ما بصفا
همه خود در دل دوزخ کشید
هست بد و همه از این جنس ما
داخل این لشکر خود آوردید
همچو اسیران خطا بیکان
با بل و چاهست از ایشان نشا
در پی کسبی که فراید کمال
انکه بند نیره بخود طینتش
خادم او بود چو عثمان و حور
نیرکی افرو دعبار رهش

ناکرد قدرت بمردی سپید
طی مراتب نمود او تا بعلم
شهر قضا را چو ما شنا نمود
آمد و جا کرد بملک قدر
دید در آن نعمت الوان بی
صدر نشین حرمش خویش دید
انچه خدا وعده مند در بهشت
غیر فراغت نبودی هیچ کار
تند دل آمد چو فراغت غلو
رنج بند قدر نما راحتش
تا مصیبت نرسد آدمی
قدر وصال شه و قرب ازل
قدر فرا بود برایش سفر
ناکه غنیمت شمرد قرب شاه
راحت شهر زرش از حد گذشت
گفت بچفتش که تقیسه است نام
جیست ایامع ز خوشربا

حب شهش داد بعیشش نوید
دید و گذشت او ز مشیت بحلم
دانش و شرط و جزا بر قزو د
اول دنیا که بود شهر زر
بود تھی از همه خار و خسی
کام روای فمخش خویش دید
نعمت از ابر خان بهشت
نشو و نما سیر و صفا کار و بار
کرد برایش بشدی سو بسو
بد کندران خوش همگی ساعتش
قدر نداند صفت خرمی
چون کرد انداشت نمودش بدل
چون که سفر بود ز قطع سقر
بعد مصیبت زد کهای راه
سیر غراب بدیش می نوشت
کای تو مرا با نومی با اهتمام
و چرا یا چیست در این ماجرا

ما شنید این سخن از هر دو شان
گفت بگو بهتر شما خوشترک
از شجر خلد کسی کو نخورد
خواست بپیرید شما منع کرد
وسوسه ناز مار پلید
همزه کشند و تفکر کنان
بیهوده رفتند سیر اچنان
گفت بچفتش که شنیدم بنقل
خاصیت خوشه شنیدم که هست
جسم لطیفش بکثیفی بدل
لیک که اخلاص و ورع برگزید
زاد و ولد هر چه از او بیشتر
خالی از آن سیر و سلوک و کمال
خویش نمودند رضا کان خوردند
خوردن از آن خوشه و دیدند ^{نش}
جای گرفتند بروی زمین
وسوسه ناری و جاسوس مار

رفت و خبر داد بد آن سرکشان
نیست مگر یافتن برك مرگ
مدتی از عمر چورفت او بمبرد
مار خبر برد و بد ایشان سپرد
آشی آورد در ایشان بد
واهمه کردند نمرک اچنان
سپرسیده از سرو پای چنان
خوردن این تیر کی آرد بعقل
هر که بخورد او بزمن بر پشت
کرد و بشد همدم دیو دغل
مرتبتر قرب شهش شد بید
گشت عیان قرب شدش بیشتر
هست در او معرفت ذوالجلال
خوشه و دانستند بیا شوند
برز بوسنک بدلهای ریش
غافل از آن دشمن اندر کمین
برد کل از باغ چنان سوی خا

تفرقه خاطر و دوری ز خفت
بعد ریاضت تمام آن غلام
توبه کنان روی بنجاک میان
بعد مصیبت زدگی یافت خفت
را حله وزاد و سلاح ازک
قابلیت آماده همراه داشت
گفت که این بیکر من بی گزند
برج و حصارش همه آماده کرد
لشکر او جمله حید و صفات
آلقتل همه دشمنان
بنده که تقواش باعلا رسد
گفت نیاید شدن از قلعه در
باشم اگر من ز تو یکم جدا
غافل از آنکه خورش و پوشش
نار و هوا هر بقسی صورته
اوزده خوردن و پوشیدنش
چون که محالست خلا بی سخن

برد از آن بندگ شه خورد و خفت
معترف آمد بکنا هوش تمام
روی نهاد او آبد ری بی نیاز
در دل فرقت دیرینه گفت
هم و غمش گشت از ایشان بدل
در پی تحصیل کمالش کماشت
قلعه بود خندق او را بکند
ساز سلح کرد برای سبرد
جای گرفتند بر کن و جهات
طاعت حق گفته شده پیش از آن
سجده او قابل موی اشود
کرد وصیت بنفیسه دیگر
کن حذر از رهن نار و هوا
نیست بجز نار و هوا جوشش
میشود او همچو دخان هیبتی
هست از او کرمی جوشیدش
پرنده هوا هست زمین و زمین

کوبندی عنصر نار و هوا
کوبندی قول خطا کی صواب
بالعز قد رتس از عز و شان
ناکه از آن فرق بد و نیک شد
آب ز خاکست و هوا جنس نار
غالب بر نار بود خاک از آن
معنی سبقت که مند رحمتش
ای که توداری سر آزاد کی
خاک شووز یوقدها میر
کو توشوی خاک شوی اصل
بلکه هزار است و کلت در صواب
در بیان ساحتن غلام جلال قلعه نفس را بطر بوی است در اج
در برابر ناری قلعه که آن دل آدمست علیه السلام و پیدا کردن
راه و سوسه بسبب جای دادن یکی از اولاد خویش که خنای
است در سینه آدم و حوا علیهما السلام
شادی آن ربقر سلطان تهر
رشد از شهر زان خاکیان

هیچ ز انسان تودی سر خطا
فوق نشد را حششان از عدا
کرد و ضد آینه امتحان
نار و هوا آلت تحریک شد
خاک بود رحمت و نازش قها
زانکه می بود ز کف خاک آن
غالب بر قهر بود قد رتس
تحقیر بر تر دشه افتاد کی
پند ز نو توی پیر بکر
سوزندان عین تو صد کون کل
کو توشوی خاک شوی بو تراب
لشکر خود پهن نموده بدهر
سور گرفتند جلالی و شان

بهر فرب آمدند ایشان بکار
قلعه چو دیدند با حکام حق
قلعه بنا کرد غلام جلال
غیر ذمیمه چون بد لشکرش
هیچ نداشت نمودن مال
شکل کشیشان بتواند نمود
هرگز نبرد درین محمّد بود
مدتی آن پر حسد خیره سر
ناشد آن وقت که شد آن غلام
شکل زنی رفت بقلعه درون
بهر فرب آن پسر آورده بود
دید چون طفل نقیسه بخواست
گریوزاری مندان خود بغن
گفت کسی بنیست که دارد نگاه
گفت یوز و د بیا و بیا
رفت و نیامد بر زمان مدید
گفت بچفتش که بگو این زکیست

۲۹
نابر آن قلعه با افتخار
قدرت خود داده تمامش نسق
روی پرونا که رساند زوال
جز صورت بد نبندی مظهرش
ظاهر و باطن رخ خود با کمال
از نه ناریت گبر و بهود
بر همه ابلهس مشکل شود
خواست بدان قلعه رساند
رویشکاران پی صیدی بگا
داشت یکی طفل بهیره کون
زینت بسیار بد و کرده بود
اول خواهش بتو طفل هواست
گفت نقیسه ز چکر کی بز
طفل من ایندم که شوم رو براه
ناکه نشد شوهر من زان خبر
ناکه جمالی صفت آمد بدید
که بجز از نار و هوا هیچ نیست

کرد چو تعریف برای تو آب
گشت همان طفل و بگردش قنا
باز زمانی که بند آن علا م
گفت بد و طفل مرا باز ده
گرددنم خاوند که خناس بی
گفت که انبار که در این
ناگشت طفل مرا آن جهال
هیچ نمی کرد نفیسه قبول
لیک از آن زنده شدن هر گشت
چون که بیامد ز شکار آن فرید
گفت بچفتش که میاور قبول
کرد چو تعریف بچفتش نکو
بارت جالی صفت او را بگشت
باز زمانی که بند آن همام
گفت چه کردی تو بگو طفل من
گفت که خناس بیاسوی من
برد و زمانیش بیار و در زد

مگر عدویافت بصد اضطر آب
بسر هر خار بود زده ها
تو در نفیسه بنمود آن قیام
گفت بشد طفل تو زین جای که
گفت که لیک و بگردید حی
دار تو پنهانش از آن مرد کین
بازد سام بنومن اجر حال
نابود در عقبش بانی غول
باز بشد آن زن و طفلش که
دید همان طفل بر سم جد بد
داشتن طفل که باشد ز غول
گفت که شد زنده بر بد بانی او
برد و بد ریاش فکند او ز دست
گود بر حفت و ی آن زند خوام
گفت بد ریاش نمود او وطن
در نفس آن طفل پیامد بز ن
شکل یکی بره بد و او نمود

گفت

گفت که این اجر نکهداریت
گشت نهان چون ز نظر آن شقی
دید یکی بره بگفتا که چیست
گشت و کبابش مند و اکل کوه
در نفس آن درد شقی شد عیان
گفت که کشتیم و بخوردیم ما
راه فریبش چو ز خناس شد
گشت هوا کی شود از تیغ نیز
نوع کرامات ز مستدر جان
قلعه مستدرج آن خیره
لب بلب از دم ذمیمه بدان
هر که از این قلعه اهل جهال
هر نفسی دم ذمیمه دگر
دم ذمیمه هم عالم گرفت
زین للناس ز شهوات بد
از حسد و بخل و حماقت تجیل
هر طریقی شیاطین صفت

مزد نکهداری و آن یاریت
یافت حضور آن کهر متقی
نار و هواد ر نظرم بی شکست
جزوی از آن خورد زن و جزه
گفت چه کردید مرا بره هان
گفت بشد حاصل مطلب بجا
و سوسه اش هم نفس ناس شد
گردد نفس کش آنرا متیز
روی نماید چو شنیدی بدان
بود نهان هیئتش از هر نظر
پور کشتیشان لشم بد آن
رفت برون گشت ز اهل جلا
میزدی از نار و هوا خویش
سیر صفت بوی بد آدم گفت
از شره و حرص و طمعهای
خار صفت گشت عیان هر زید
بی خبر از راستی معرفت

پوشش علم و صفت عابدان
معنیشان ختطل و صورت شکر
نام نهادنم جهل علم
هر طرفی شیخ مستدرجی
بیخبر از علم و تقوی روان
کرده گروهی بمثلشان قبول
موعظه و نصح بهر مجلسی
در بجهت تقلید جامی و شان
خوانده عبادت به بازی کوان
پاره زایشان پی تجرید و شال
در پی ویرانی بقعه جمال
بهر فریب همه خاکیان
عام فریبی شده کار تمام
داده ز کف رتبه اقبال کل
هستی خود نیست موده زنا

کرده بتقلید عبادت چنان
باطنشان از خود و حق بیخبر
قتنه و شر کرده قیاس بحلم
مدبر جاهل صفت خارجی
در عدد و سحر چو مستدرجان
خورده ز تقلید و عبادت کول
خوانده بسی بهر چو خود ناکس
ثابقی بند از ان مردمان
بازی حق است نماید چنان
پاره دیگر پی اجزاء قال
کرده خود هر نیک باهل کمال
بوده شب و روز بکل باذیان
جاهل از ایشان شده کبر ابدان
از پی ادبار چو باند دهل
بر صفت فخر شده استوار

سکنی نمودن حضرت آدم علیه السلام بقلعه ردل و منتظر
بودن ترو لروح الامین که بیک حضرت رب العالمین است

بقعه بد آن قلعه اهل جهال
آمد و شد ساکن آن تکبر که
نار و هوار آندی کر غلو
کرده بانقاس جلالی ستیز
را حله و زاد و سلاح را بکار
هیچ نرفته ز ذی خود بیرون
علم و معارف شده تحصیلشان
بود همان بنده خاک کی جهال
جملگی اندر پی دفع هوا
خاصه بدان بنده خاک کی مزاج
منتظر آنکه بیاید پیام
بود شب و روز سجده الله
عقلتشان از پی نار و هوا
از چپ و از راست ز ذی هوا
میطلبیدند سر انجام کار

پرزحمیده صفتان کمال
منتظر آنکه رسد بیک شه
داشت از ایشان بحقیقت منو
داده ز حق کار حقیقت تمیز
برده چو مردان حقیقت مدار
خلوت و عزلت منزه در درون
عمر شده مایه تکمیلشان
غمرده از نکر عدا م جلال
کرده بتقدیر از لکنفا
از ستم و ظلم جلالی اجاج
کار عبادت بشود بانظام
ناکه پیام آیدش از سوی شاه
داشت که و بی کیشان بیتوا
بود گریز همه شان بر خدا
ناکه رسد بیک از ان شهسوار

آمدن بیک شاه بغلام جمال و مزده قبولی تویر و آمرزش آوردن
بیک شه آمد سیلام غلام کن چهر شدی غمرده ای بانظام

کوچه سدی خویش ز نیم برون
تجربه حاصل شدت نان نیز
زانکه مترد ز تکبر رسد
میفتند از درجه قرب و کمال
میکنند او ماء شرافت بد
هر که شنید او ستم بیگان
نهی که نازیبه بود ز اضطرار
تو بر کن و معترف آبرکت شاه
ضربت لاجول پیر کار خویش
باش درین بقعه دنیا بکار
تا بقتی از ره رسم و وفا
شاه فرستاد بد آن بندک ناج
دفتر دستور عبادت رن شاه
ناکه نکهدار شوند قلعات
عالم از آن دفتر و طومار شو
حاشیة دفترش را بجوان
انچه ترا هست سپاه نکو

بود چون نازیبه مخور غم کنون
حق نشود من متمدن قریب
همچو بلیس او بجهنم برود
میکنند او نور جمالش حلال
بر همگی بار و هوای ضلّل
عجز و نیازش بجز من از آن
تو بر ز محطی میدیرم هزار
ناکه سفید آوری روی سیا
ناکه کنی قلب عدو خویش دش
در مر و از یاد حد او دل کار
خویش بزیری ز رخ آب حیا
خرفه عصای بی که بدست احیا
داد بدل و گفت فرستد سپا
یابی از ایشان شررت برات
از عمل علم خیر دار شو
مکرو فتنه زن خود را بدان
صند همان هست سپاه عدو

چون تو سدی عالم علم تمام
چون تو مودی همه جا خویش پیر
هست ترا عقل و زبرد کر
عقل معاشست و زبرد کر
از پی هم پیک فرستم ترا
دفتر و حکم تو بجوان بر تمام
چپست ترا بقعه دار السلام
بیت مقدس بود آن بر زمین
فلس نامحیی دستور من
هر که نر آن پیرو تو ز اهل نار
لیک تو حجت بنمایش تمام
متنا کردن علام جمال کیفیت راه یافتن بقرب حضرت شاه
عرض مند باز جلای مال
کز چه توان حدیث ره اندر بهشت
ناکه من زیم بجوییم راه
پیک نشه برد خیر باز شد
دفتری آورد ز ریشه باز او
کار تو کرد بحقیقت نظام
علم ترا هست وزیری پو خیر
ناکه بتدبیر برد این سفر
ناکه رود کار تو نیکو سیر
ناکه بر بندد بتورا خطا
سازن با بقعه دار السلام
کعبه اسلام بر کن و مقام
هر که بشد داخل آن شد امین
پیرو تو هست چو مزدور من
اهل تو نبود کند از تو فرار
باز گذارش من آن بی نظام
از ره پیک او همیشه لایزال
کوزه اکل خورنده مارا بهشت
بر وطن آریم ز شیطان پناهی
آمدورفتش بد و پروا نشد
کای تو علام برد از تک تو

از آن دفتر است

گرد که از خوشه رسیده باین
بقعه بساز و پس از این کن شروع
چونکه مودی نوز هستت فرار
دقت اسرار جو بر خواند او
فهم ندهیچ نشد دورتر
بلکه نموده است سیه خوشتر
جسم صغیر آمده بر تن محیط
تذکیر و تخلیه باید نمود
انچه بدن خورده و خوابیده است
نیست برایش بخیز از این دوا
بند میان دو حصار آورد
یاد خدا نیز بود هر هفت
یافت مودن بر ریاضت عبور
قلب که و یافت حصون قوی
نوز خدا باز پر آیند عنبر
پر توانوار خدا هر کجا
دورخ از آن کشت بهشت بدین

پاک کن از راه ریاضت بدن
کار بر نگاه اصول و فروع
روی نماید بتو مقصود کار
یافت ره و رسم ریاضت نکو
بیک قدم از موطن خود شهرز
کرده بهمان از نظرش آن وطن
کشتی مرکب حجب این بسیط
کان ز رحش پرده بیاید کشود
در صفت جسم بیالیده است
که بر ریاضت دهدش تنگنا
در نقشش نفس خستار آورد
ذکر خدا باز کند آگوش
نیست ذکر مطلبی الا حصون
نوز خدا کشت در او صبر و پی
رو صبر و صنوان بشد او بود
نافت بشد و شنان هر عمی
باد بفهمند این آفرین

بود چو دانستن قدر وصال
چون که بفهمید طریق هدا
اکل شجر را سیرش این بود باز
خوردن او قریب و وصالش بیاحت
ناکه اگر باز بیاید وصال
بنده بدارد حد شاهنشهر
بازدگر منتظر پیک بد

فرستادن شاه سپاه جلال و جلال بجهت بنده خود

از کرم آورد سپاه جد بد
ناکه بود چند جلالی غلام
کشت بعقلی که بود بی نظیر
جنس خودش را کل مظهر بود
صند و ی آورد جمود امتیا
عدل و صندش جور که آرد هبوط
شکر و صندش کفر هر کون منط
بود تو گل صند او حرص و باس
رحمت و صندش غضب و جود

بازدگر پیک شه نشه رسبد
هریک از آن نیز صندی لا بکا
خیر که شرف صند و ی آمد و نبرد
جهل و وز برش همگی شر بود
ایمن و کفر است و چو تصدیق
بازدجا صند و ی آمد قنوط
بازد صنا صند و ی آمد سخط
بازد طمع صند و ی آمد جو باس
رافت و صندش همگی سوه بود

علم و صدش جهل و در کفر فهم حق
زهد و صدش رغبت دنیا بود
رهبر و صدش ممدن جود نشت
صد تو ده است تسرع یقین
صمت و صدش هزار نمودن ز حد
گفتن تسلیم صدش شک بود
صغیر و صدش هست پی انقیاد
صد تذکره همه سهو خدا
صد تعطف همه قطع رحم
صد مواسات بود منع خیر
صد وفا عهد شکستن بود
صد خصوصیت تطاول همین
صد تحب آمد همه بغض کسان
صد حق آمد همه باطل بکار
صد باخلاص همه شویب کل
فهم بر صد جو عباوت بود
صد مداره بود پدیده در

عفت و صدش چو تهنگ همق
رفق و صدش تنی بیجا بود
باز تواضع صد او کبر نشت
حلم و صدش رفتن از جا بکین
صد فروتن طلب کبر بد
صبر و صدش جزع بسکوه بود
صد عناکستن محتاج عام
حفظ و صدش جمله نسیانها
به قناعت همه حرص درم
صد مودت چو عدوت بغیر
صد بطاعت همه عصیان شو
صد سلامت چو بلاء جنین
صد صداقت همگی گداز بخوان
صد امانت چو خیانت شمار
صد شهادت چو بیادیت شمار
صد معارف همه انکار ورد
صد سلامت بطن بد سیر

نیست بکمان بجز افشای راز
صد بصومت شره بد خویش
صد حج آمد چو شکست میثاق
صد پروا لدی آمد عقوق
صد شناسایی حق منکراست
صد نگهدار رها کرد نشت
صد تهنیه همه بغی گداز
صد حیار بختن آب رو
صد براحت همه آمد تعب
کشت برای برکت صد بحق
صد قوام تو نکاپیو بود
صد وفا عهد شکستن بر دم
صد بتوبه شدن احرار باز
صد محافظ چو پنهان بود
صد نشاطت چو کسل از جو
صد بالفت چو دیند تفرقه
باز فریاد شده این چند ها

صد صلوة تواضعه نماز
صد جهاد است کوی از کشش
صد نگهداری خرف تقیان
صد حقیقت چو ریا اشفاق
صد سبنا چو پرده در است
صد بانصاف و چیده رداست
صد نضافت همه آمد قد
صد میان رو همه آمد عدو
بهر سهولت همه آمد صعب
صد بعافیت تو کار شوق
صد حکمت چو هو انقیاد
صد سعادت چو شقاوت رخص
صد شیمانی تو اغترار
صد دعائت عبادت شوق
صد فرج خزن بدینا نمود
صد سخا بخل بود ای نقد
تا که بیارند علامان ما

نار و هو را چو مبدل کتد
هر که ز خاکی بدهد خود بنار
چون بحقیقت نظرت افکنی
برد در گاه حرم صدر شام
تا بجرم پیکر نامحریمی
دست ندارد چو پیر بیث الشرف
میکشد از جذب چو جنسش نخور
کوش کشا سر حقیقت شنو

هر دو طرف خویش مگال کتد
سوی بهشتش ندهرم هر گذار
راه نمایی بودش ره ز پی
هست چو سرنهنگ ستاده براه
خود نتواند بکند محریمی
میکند او دور ز گوهر حرف
خویش جدا خاکی و ناری نمند
تا که مانی معارف کو و

آمدن بیک و نوید دادن بتعمیر قلعه دل که بقعه دار السلام است

باز در کرمیک شده از شه رسد
کای سر و سر کرده اهل جمال
بیت مقدس بنما خود بنا
هر که در آن بقعه بخلوت
مخلص در گاه شه خویش شد
کرد بنا بیت مقدس غلام
چون که بشد باز تمام آن بنا
چل عد دش خلوت و خلوت

داد در کربار بر بنده سو بد
هیچ مد راه بدل از ملال
نا نشو اند شدن انجام هوا
چله نشین کشت و زابلیس
از سیر شان مگرداندیش شد
بقعه و خلوت که با احترام
بقعه و خلوت که اهل صفا
وادی ایمن شد سقف و زمین

هر که در

هر که در او برخ خود کتد
کنگره اش بیدق روی زمین
کرد ملایک همه انجامت اول
جای سپه داد شه از معرفت
هریک از آن چند عصمت نشینست
صد همه در قلعه مستدرجان
لشکر انقاس شیاطین صفت
نوع سلاح همگان ساز شد
نوع شجاعان چو بچنگ آمده
لشکر ناری چو شنیدند این
آه و هوا از دل ناری بخوار
نار غم اهل جلالی بلند
کو کب انقاس شقاوت سنا

غیر خدا هیچ بیادش بنود
نافت بر و نور در عرش برین
کشت عیان بر همه راه و صول
در دل آن بقعه بجای صفت
باب تقوی بر رخ صد بیست
جای گرفتند چو درون هم نشان
لبستر با شکست صد خود همت
کان شیخون ز نو آغاز شد
در دل دریا چو بچنگ آمده
بهن شدند جمله بر روی زمین
شعله ز هر راه بخاری بخوار
آمده کشتند بر آتش سپند
کشت چو شد بیت مقدس بنا

در بیان صفت کاملان مکمل که سلسله دار و قافله سالارانند

کعبه مقصودند و ایشان را اصل شجره ولایت و سر توحید حقیقت

پرسش ایشان ز کمال کامل
خواندند فترت کرا و این سبق

چون که بشد کرد سختها بدل
لان هر پیری و شیخی حق

معرفت حالت و انواعشان
یافت چو احوال همه بریقین
رفت بدان منیر بیت صفا
برد پناه او بخدای کریم
بسمله آغاز نمود او بحیان
گفت کنم فاش کلام خدا
کوش بجزم بدهید ای سپاه
کوش بدادند کل از نشش جهات
گفت نمایم بشما من مال
مطلب از این دادن وسعت و جو
کامل اگر زمره صاحبداست
فانی مطلق شده در ذات عشق
بجز محیطست وجودش یقین
اوست جو مجذوب مکمل بذات
نیست کسی در کفر هم وزن او
فوق ایشان دو بود در حسنا
اکمل اگر هست چو اصل شجر

داشتن علم با و ضاعشان
گفت بدان چند بیاید هین
موقعه کرد بدیشان ادا
از نلال زمره دیور حیم
نام خدا برد بکام و زبان
می سپرم باز پیام خدا
ناکه بیاید بحق شاه راه
بوسخت پاک جمال صفات
انکه چو انسان کمال کرد حال
هیچ بجز انسان کامل نبود
قطره جانش بر بنی و اصلست
چو ش زده از دلش آیت عشق
قامت او گشته چو ریای دین
منبع اصلیه آب حیات
زانکه شده لتکو کوبین او
کامل و اکمل بود اندر نصاب
بارور آید شجرش این نمرد

پایه

بایه اصل شجر طور اوست
بدید آورده چو دستور کل
چیت شجر تنگ کوه اولیا
چون بوسد رحلت بهر کمال
گردد پی روزه دهند در حسنا
نابا ماننت بدهندش که او
زانکه حذر را بجز اویله عزیز
اوست چراغ شب در بجز نور نار
سلسله دار نیست ره و رسم فقر
بایه اصل شجر حق یکیت به
نیست جز او قابل این بار حق
هر چه در آید ز زبانش بدان
دولت اقبال همیون او
صورت غیبست در اینند
هر که زند چنگ بفتراک او
وصف وی اینست بدان اکملش
میکشد این قطره اشتران

شاخ شجر شعبه دستور اوست
داده بهم رنگ رخ و بوی گل
فرد مشیخه عدد اوصیا
بار امانت بنماید بد ل
نیست جو مجذوب تو سالک بنیا
حقه سر سینه رساند بد و
نیست تواند دهد او ره تمیز
اوست نشاندۀ دور رخ زار
غیر مکمل شود او خصم فقر
منظر اصل نظر حق یکیت
نابدهد کار حقیقت نسق
گفته حقست بحق بیگان
گشته بوجه الله حق و بر
آینه ذات بود سپهرش
چرخ نهم میدهد او را نمو
مسند معصوم بود مترش
نا حرم کعبه مقصود همان

ید بید آرند بهم جان نثار

ناکه سپارند بقایم طومار

در بیان صفت کاملان که صاحبان ارشاد اند

کامل اگر هست چو شاخ درخت

شعبه بخوانند همان نیل بخت

صاحب ارشاد بود آن جیب

طور ولایت بود او را نصیب

هفت بود طور ولایت بدان

ناخوری بازی شیخ زمان

بهر تو فصلی دیگر آرم بیان

ناکه مفصل شودت در عیان

شرط مکمل بخت آن یک نبود

پایر دستور مند و امانود

چون عدد کامل این رسه شد

شرط ره هر سه بسه و امد

اوسط و اعلا و چو ادناست هین

قدر لطافت بهدایت تعین

بینش اعلاست ز طور چهار

بقطر بود کاروی از رهگذار

اوسط او طور سیوم ای عزیز

بپیش او در سنه آرد متیز

هست بادی و بدایات او

بیش از نوم و مقامات او

هریک از ایشان شده در پیش خویش

نیر صفت راست نهاده بکیش

جنس خود آرند هدایت هم

همچو خود آرند بهایت همه

در بیان شروط کاملان مکمل که متصف بصفت هدایت اند

و شرایط ایشان شائده است

شروط برای همه کاملان

شائده آمد بشنوبک یک آن

شرط

شرط اول کردن خدمت بود

آخران یافته رخصت بود

شرط دوم نازک عزت بود

شرط سیوم غار حضرت بود

شرط چهارم بود آن دلفریب

پنجم آن دلشکنی را قریب

ششم آن سائر عیب مرید

هفتم آن ماحی نفس شدید

هشتم آن میل بفقروفتا

نهم آن بارکش هر سبلا

دهم آن پیر و اثنا عشر

متقی و در تقییر باهتر

یازدهم بار ریاضت کشان

صاحب دم صاحب تیغ زبا

سیزدهم صاحب همت بود

در طرق پیر سلطوت بود

چهاردهم داشتن رأی پیر

در همه رزمی بود از خود لیر

پانزدهم قادر و بس نا توان

این همه واسسته بر خست بدان

زنی مرغی چو بر خست بود

اصل کل و مایه دولت بود

زنی چهر بود داشتن طور اب

نا کند کم ز نظر بقیش سب

زنی چهر بود داشتن طور دین

از ره فقرش همه این بیافت

طور ولایت که بود هفت آن

الو کد سربایه است این

دولت خدمت چو ز یاری

حاصل آن کشته بود پی زیا

کر بود اشکسته از این شائده

مرد پیاده چو سواری شود

زنی اب و دولت پریش نگه

دامن او کبر چو مردان راه
بان براهش سر و زدن و جان
بازید الله بشتوبی سخن
در بیان مشابه مبطل اکملان که فاقله سالار و تدکان
کعبه هدایت و سرفطار اشتران حدیبات ولایت اند
گر نبود به روی اینها حصول
هیچ ندانده و رسم و صول
هرگز ندان لاف بر پیری کزاف
شیخی اگر دام شکاری بود
زانکه گشود روح همه مخلصا
کفر شیعی است بزیر مند
معرکه کبر لیسیت چو مستدر جان
بی خبر از خویش و خدا و رسول
سلسله داری نبود کار سهل
راه حریم حرم الله است
عکس چو معکوس شد منعکس
دانش روحت لیسرت خفی

زه صفت رو تو بدینالماه
طعمه شهیان چو کشتی بدان
مخودر الله کنی جان و تن
در بیان مشابه مبطل اکملان که فاقله سالار و تدکان
کعبه هدایت و سرفطار اشتران حدیبات ولایت اند
دان بیقین شیخی او بوالفضل
هست سر و شش هر کلبا بد غول
نیست بتحقیق عذابش معاف
ظاهر و باطن چو بخاری بود
حق طلب روح کند بر ناوان
شال فرو شست ز دین مسترد
مدبری دین شقاوت نشان
فعل شمعش هم بازی و گول
اعلم و حیر است و یا شرحه ل
کور کجا خویش دلیل هست
ماه ز خورشید شود مقتیس
کز نظر قلب بود محتفی

گر خبر کل نبود نزد او
او چو غلامت حرامی راه
زنی اب و خدمت و رخصت بدو
گر نزد لاف شیخی و دم
ور کند او شیخی و در پرده
زانکه گشود مردم و تیغش نهان
آبک کند دیده زیر که است
هر هیش یاری ماری بود
هر که میشد باعث امشای او
صورت او نقش مدادی بود
زانکه هدایت طلبندان کسی
صبر چو کردند از او روز چند
هر چه زده لاف از او بارخواست
گر بزند لاف سعادت شقی
کور اگر لاف زند روشتم

در بیان طالبانی که بدام شیخ مدعی مستدر رج مبطل افتاده
باشند و نقد عمر خود را به منشیانی آن باطل صرف کرده باشند

وبیان علاج آن بعد از انبیا و ندماست

هر که خورد بازی مستند رجان
نقطه بقلبش که بود آن سیاه
جای کند هیئت باطل دراو
باطل کل را بناید چو حق
دوستی هر چه بگری بدید
هر که دهد باطل و ناحق رواج
ورنبرد پس احد لا يزال
دینی و عقیدش بر بطلان رو
چون بود او جاش بقعر سقر
یتیمش از بوده بحق پیش از آن
معتقد از آن رسد آن حق امان
رب حقیقی بفرستد عزیز
ماهی محلیص ز دم ازدها
زنده در این تشبیه کیر داز او
تفرقه سنگی فکند در میان
حق کند آینه خود رو برو

روی نماید ز دل چرخ سپر
کاسه مستد بر مستدر چنان
ناکه مطیعانش بیایند امان
انکه در افتشای بطل کرد جهد
گویده او را بحقیقت رواج
سینه خود ساز بر اهش سپر
در قدش باش ویدارش نکو
بار ملامت بکش از طعن زدن
هر چه بگوید سختش در گوش
کاسه ز هر اربدهد نوش کن
محرم جان و دل و عقبلش دان
از دم او دم چو کوفتی بکپر
روی خوشش در بخاطر ما
ناکه برد تخم ترا ز پر پر
کرد خلاصت چو زنجیر بلا
بر صفت ایشان تو موصوف نشو
ساز تو قربان و طعمای بد

بد و منبری که کند رو بنو پر
طرف قیاس و شک کل مدبران
بهر خلوص نیت پیش از آن
حق چو شد اظهار بچینایش مهد
عذر رواج بطلت این علاج
باز بر اهش سر و جان مال و زر
ناکه نمایی بره حق منو
ناکه شود پاک تر احسن ظن
ناکه شود سمع تو قابل سروش
ظاهر و باطن بغشش گوش کن
آینه حضرت مولاش خوان
رشته صفت باش بر دشمن سپر
ناکه بیای زلف اوسه جام
کردشده لوق بزندی جو جبرسد
شکر خدا کوی و اطاعت نما
ناکه نمایی بکناخت کو
ناکه شود باز تمام این کو

قد اطاعت خورش پوششت
 خورش نواز نیت دگر کوششت
 کوبده اورد مظالم دگر
 زانکه گناهی بنود ز این بیتر
 هر که معین شد برواج بطل
 کوبده آخر بقمارش شطل
 تیغ کف دست بزید ان شدن
 هست بتر خورش بزید آمدن

در بیان آنکه سبب چیست که صحبت اثر در غیر میکند

طالبه که سوال دگر
 کز چه کند صحبت غیر ی اثر
 گفت جوابش که اثر میکند
 صحبت کس نفع و ضرر میکند
 هر که بشد همنفس خود کمان
 خورش پسندیش رساند با
 زانکه حق هر که بود خود پسند
 مرده خوی هست تنش بزکند
 هر که گزیند ز حسب صحبتش
 گزیند جنسیتش در نسب
 جنسیتش هست که شد عفتش
 راه بصحبت نشود هر سبب
 کی بود جنسیت ام و اب
 میرسد از صحبتشان خود تعب
 بی نسب از اکوان تفا و
 روی دهد هم نفسی از وفا
 همچو کزندش نرسد از صباغ
 همچو در ما فان کسان دباغ
 بوی بدش را بخیر خوش نما
 زانکه در ما غش شده پراز هوا
 منع ویش راه نیابد بسمع
 گویند مشک فروشیش ضعیف
 ناکه تم فاش برای تو من
 چیست فسادش بشوید سخن

ضابطه

ضابطه ظاهر و باطن یکپست
 کار یقینست تر یا شکست
 کز یقین کار بود در عمل
 راه شکی نیست براه بدل
 چیست یقین پایه بیستی زرق
 کنده نکرد ز دم هر عدوی
 باغ وجود است سراسر شجر
 از همه اشجار نمایان مثر
 یا اثرش حق بود اندر نهال
 یا که بود باطل کلی مال
 کز بود آن حق هم گفتار او
 هست بقران صفتش رو برو
 کز نبود حقیقتش را کز اف
 نیست بقران جوی اختلاف
 بهتریش از تو دم صادقست
 کز تو زند سر یقین سابقا
 آب معارف چو بخوشد ز قلب
 از خردان کودنی کرد سلب
 کامل اگر از خودی خود سخن
 کرد در او نیست جوی ما وین
 زانکه قفا کشته وجودش بذات
 نیست بذاتش بخودی خود صفا
 ناطق نفسش بمنال بیاست
 هر چه بخوشد ز دلش چون است
 هست بیانش چو کلام خدا
 کامله از بهر رفاه شما
 هر که ز حرفش بکند کوشش پر
 میشود او نیزه کوشش ز در
 نه این باطن هر مستمع
 پرنهالی شود و مرتفع
 نیست اگر هیچ پرا کند که
 نزد خدا خلق بشوند که
 زانکه یقینش ره اخلاص زد
 شک و کمان کشت ز اخلاص زد

ضابطه

کر بود او صد حق اندر صفات
هر که باو هم تن و هم جان شود
خانه اش رهست مثال حرم
هر که مصاحب بر لثمان شود
باز نماند بر فوق احتیاط
کر بود او مدبری حاصلی
میکندت زو مثال خودش
نیست مؤثر عدم جنسیت

باطن او هست کلیسا و آلات
باطن او مزبل شیطان شود
میشود از خانه کفار کمر
صد چون خندان بگو میان شو
نانگنی خویش چو دیو شیطا
از اثر صحبت او و اصلی
از اثر صحبت آمد شد ش
مانع عیش است خلاصیت

**در بیان تدبیر مریدانی که نارسیده بمقصود از پیر خود با
مانند و در طلب در ایشان باقی با سائل**

باز نشنور سم مریدان پیر
قاعده کلی این ره بود
هست یکی اصل در این راه فقر
بعضی از ایشان پی پیری روند
هر که نر با معنی او آشناست
ناسنجند بحق پیر جود
کر نموده است تعیین جانشین

وقت شدن غایب از ایشان پیر
هر که شد پیروش ابله بود
چون برسد رحلت آن شاه فقیر
ناکه مانند درین پله بند
هست یقین دیده قلبش عمات
بایدش اقرار بجایی نمود
هر که بد و مشتبه او را کزین

هر که بد و کرده رجوع کار خویش
کار مشایخ کند او را رجوع
کار خود را و طلبد در حیوة
هر که بود بیشترش اشتباه
ورنه عرفان و بعلم یقین
کر طلبش فوت نکوریده است
باز شناسد ز کواهی دل
چون شجر صدق شود بارو
روی پیر جایی که اخلاص کرد
هادی ره جوی تو چون پیر
در پی آن باش که نا همچو مرد
راه حقیقت پیری در طریق
نا تو ز دیدار نجوی نو ا
چون که بچیدی کل معنی او
حسن رخس چون بتو پیدا شود
کوش تو الهام شنا و شود
چون بشود ظاهر پیر از نظر

وقت جیوتش زهر هست پیش
نابرسد او با اصول و فروع
ناکه کند همچو خودش در صفا
هست یقین مسند او بیشکنا
باید از ادراک نمودن تعین
همت دل پیش رو دیده است
پیر کنیند که مانند خجل
میوه اخلاص بیارند
دان که هماشت ترا پیر مرد
کلبن توفیق تو از تو شکفت
نفس بد خویش دهی گرم و سرد
هر هی پیر رفیق شفیق
کی بتوان گفت ترا پیشو ا
باع تو پر کل شود از حسن او
چشم دلت روشن و بینا شود
نطق تو از قلب تو گویا شود
ظاهر او تقع بنجد دیگر

هر که نواز ظاهر او پاک رست
بلکه ز کاهیدن آن کاهد او
مزهیش آخر چو حلوی شود
پیر گرفتن ز برای هموست
هر که بجعتیش بود آشنا
رابطه معنیش از جز نیست
جزئی از آن پیر بیاید گرفت
و بودش کلی از آثار دید
میرود او نا که بنوشد سه جا
حالت نلوین سوی متمکن برد
افرشاهی بنهد بر سرش
نایب حق گردد و گردد امین

همچو نصاری شده صورت پرست
غیر تجسم تقزاید سید و
پیشه او نوع فضولی شود
ناکه بمعنی برسد کان نکوست
کلی و جز پیش درین ده بیسا
حاصله صورت او کلیست
ورنر باند بر عدل خرفنت
معنی پیر از نظرش ناکیید
جام چهارم کند او را تمام
عشق حقیقش کار تمام آورد
خلعت شاهی بکند در برش
اوست دگر لنگر روی زمین

**در بیان ندب پیری که در خدمت پیر بمقصود نرسیده
و بعد از آن انابت پیر پیری دیگر نکرده باشد**

کونکرفتی تو پس از پیر پیر
چون نشدی معتقد کاملی
بیهوده کردی مکن و هر زفتوار

ماندی از آن پیش رو دستگیر
کرد مصاحب بکل قایل
خودش بکن متقی و مردوار

طور سلوکی که ترا بود باش
شال می پوش و مفر و شش بکس
بکسی از چون شتران خود مر
ورنر بیفتی تو ببتد و بلا
می کشدت مگر شیاطین مر
امردی آرد بر تو جلوه کر
بلکه رفتی در دل چاه هوس
نام نهی عشق مجاز آن کنه
نیست ترا بهره دگر ارضا
کردی اگر خویش بدین مبتلا
ورنر از این ورطه خلاصی محو
ناکه خدا حافظ دیدت شود
رزق خود از کسب حلالی بچو
زانکه طر اود ز تو چیز از درون
کرد بشوی هم سفر اهل لاف
مسئله واجبیت یاد گیر
دار شکستند دل خود در طلب

کن صفت پیر سلوک و معاش
زانکه ترا جامه گر باس بس
هرزه خور و هرزه رو آبی عیس
خویش نمایی هدف تیرها
ناکندت همنفس خرمکس
روی بر پستی کنی اندر سفر
خویش نیست آبی و کردی خو
کردن خود را شکنی زان مینا
راحت دل نیست ترا از جفا
هست دو اعزالت و ذکر خفا
هیچ رهی غیر شریعت میو
بار شریعت چو قرینت شود
نانشوی هرزه خور و هرزه کو
بخشدت از خویش اثر در بر تو
دار معاف او و خودت زان کراف
لیک مشوسرکش و منکر شر بر
فخر مکن بر سواصل و دست

منتظر قیمت تقدیر باش نایتوکل بر سید معاش
 انچه روادار خودی غیر خوش باش روادار چو اسلام کیش
در بیان آنکه مریدان چهار طایفه اند و سلوک ایشان در طریق
بچهار نوع است اول مجذوب سالک که بطریق جذب بر طی راه
 نوع مریدان چو چهار آمده شرط مرید پیش سه چار آمده
 نوع اول هست چو مجذوب اصل کشته سلوکش بنهایات وصل
 عقل وی از فطنیار در فرو سر بد راست که نماید نسو
 ذکر و فراست کشد اورا بفکر پاس نفس خلوت و عزلت بندک
 خوی نگیرد بر فائق و شفیق ذکر حق و یاد خدایش رفیق
 سر بگریبان کشد و حسب جو میکند و نا که دهد جان بهو
 حال وی اول بتواجدرسد در وسط او روی بوجد آورد
 چون بشد او منتهی اندر وجود وجد وجود است بکشف شهو
 سیر وی از حق سبوی خلق شد باز تجرید سوی دلوق شد
 کرد سلوکی ز نو آغاز بان نا که نمود خلق صفت بارسان
 رنگ خلایق شد نشانی سخن هست هدایات خلوق یقین
 هست چو او ذوق غیبی خوشتر کشته بحق مرهم دلهای ریش
 جذب خدا باز کشد آن فرید سوی خود و پیکرش آرد جذب

کند

نو کند او کشتی خود را بدهر باز کشد همچو ملاحان بجزر
 نا که تجلی جلال و جمال کار خود آرد بتامی کمال
 بی شک و ریب او شود از او صبا وارث بر حق تمام اینیاه
 پشت و پناهش بیقین حق بود آب مضائقش هر مطلق شود
نوع دوم سالک مجذوب و سیران او بطریق سلوک است
 نوع دوم سالک مجذوب و سیران عقل وی اول بد راست کشان
 هست او ایل چو شناسایی خواهش میرد او رسم در است بر پیش
 چون که عبارت بنمود او در است خلق شناسی نماند او در محست
 چون که بدایات از او در گذشت فکر شناسایی حق سر نوشت
 ذکر گمان رو بطریقت نمود فکر گمان رو بحقیقت نمود
 برد نوافل همه جا با ادب داد بنفشش بره دل تعب
 در قدم پیر روان گو بگو ساجد حق از همه تن همچو کو
 حاصل خود را زده بر او پیر در ره مردن شده مرد دلیر
 بار ملامت شده از جان گشتان کرده بخود رزم چنان غازیان
 برده اطاعات و عبادات او کرده بدیدار حقیقت نسو
 چشم دلش باز شده پر دره نا که نیاشد بره آزد ه
 خواب و خورش چون شد از برد رفت ز نفسش قوت از خود عم

چون بشنید او سخن چیریل کشت همان جلد را و اگر کفیل
نوع سیوم از سالکان صاحبان کامل اند که بطریقی صحبت
و هفتاد و نیمی کامل طی منازل میکند

نوع سیوم باختگان تقدیر بازشده بر سر آن فقد عمر
 عمر ز کف داده و کشته همان نقد طلب کرده برون زانند و
 مایه ز کف داده و مفلس شده ظاهر و باطن همه بی حس شده
 پیری و بیماری بر راه سلوک مانع راهست چو دیوشکوه
 هر چه ترا منع ره حق کند دیو صفت جهل ترا ز ند
 عد و میا و رکه بیاید شدن این ره بی پائین آخوی وطن
 هر که بر داد از خودی حق بود نابیریم رحمت خود سپرد
 هر که بمیراند ملک موت او هیبت و هیهات ز خپک عد
 کر بودت درد طلب بر جلال زن که جنون کرده ام ای عم و طا
 خود بر صاحب دردی کشتا خوشید و اکبر و بدری رسا
 ام و اب و همسر و اخت و اخت بر سر راه اند چو چاه رهت
 بندن با یکسل و بکر بزرود ناگره می خویش ز قوم محمود
 جمله عد و بند برایت یقین آیه حق است بقران یسین
 کر نبود قوت بگر بخشن باری بیاورد بر مردی وطنه

پرده نلوین چو ز رخ خواسته راه ریاضت تن او کاسته
 تا که در او چهره غیبی نمود آینه کشته دل او در وجود
 کشت قفا حاصل او زان جلال پرده چو برخواست ز روی فنا
 چون که مگر بر رسیدش فنا از مد سیلاب ریاضت جفا
 شد حرارت تن او مضمحل جلو مگر آمد چو دویم بار دل
 جای بچرخ همچو مسیحا رفت در سیومین بار سرا پا گرفت
 همی پدید رفیق شفیق سالک مجذوب رود زین طریق
 نافت پر شد شجر طود و ار نوره هدایت چو ز چرخ چهار
 نافت زانوار حقیقت بد و طور چهارم چو بد شد ملک او
 این بودش خلع سیوم را نشا خلع بدن کشت برایش عیانا
 بر در او پرده نه چرخ را گرفت نظر تند کند بر سما
 کو بکند تابش خود رو پرو ششعه صورت غیبی او
 کو بکند خیره بر روی نگاه دیدن او هست یقین چشم گاه
 روشن تابند چو بد از نسق پیکر موسی ز تجلی حق
 چند گرت اخت وی آمد عی دیده چو افکند بر او ارضیا
 کشته همه عاجر از آن دیدش باز نمودش بد عار و شنش
 هیچ زوالش نرسد زان نگاه آمده بروی چو تجلی شاه

نوع سیوم از سالکان صاحبان کامل اند که بطریقی صحبت و هفتاد و نیمی کامل طی منازل میکند

باهمگی مانع ره کوش ده
باز کزین صحبت صلحید پله
صحبت او زنده کند جان تو
صحبت صاحب دل بحرف بلند
همت عالیت رسایی کند
نور تمنای مریدی از او
موعظت اش قوت روح تشو
قوت جان و دولت اقرون کند
چون زلفا دم زند از بهر تو
رسم وفا پیش نهاد از کوش
خویش نمودی چو صحبت فریاد
خویش سیاهی سیاهش نما
آب صفت به روی هر سوید
گرتوانی شدن انجام پیر
ناکه پرسد ز تو حرفی مزن
حرف مزن بیهوده در مجلس
تک حسد کن ز رفیقان راه

هوش دل خویش بده هوش ده
آب موعظت برسان بر کله
نازه کند کلین ایمان تو
میکندت پیخیز چون و چند
خویشان از اهل وفا بی کند
پیکند از آب طلب این سبو
وسوسه اش راه قوت شو
قوت ترا پرتو ایمان کند
پیریت آرد چو جوانی منبو
بر سختش ده همگی عقل و هو
از اثر صحبت او خود مکیب
خدمت خود را ز وفادار قرار
بی همتش خویش بجایی مشو
ناکه شود لطف خدا دستگیر
در کف او ده چو شتر هارسین
ناکه شود در تو قرون خوا^{هشش}
تک طمع کبر و مانع عز و جاه

صحبت

صحبت او چون بدلت جا گرفت
تخم معارف چو خاکت نهفت
سر ز دلت زد کل عرفان حق
جای نمودی بدلت بی سخن
حاصل تو چون نشد احضار
ذوق تو و شوق تو و نور تو
ای انا الله شجر طوبی
میوه جانت چو صحبت رسید
ممکنست از خواندنت آن خود
که چو بشیر او و کهی چون نذر
انچه عمل خویش نمایی بگو
هر که بود جنس تو کرد چو تو
نوع هدایت بسیوم این تو

ان تو بکل منزل و ماوی گرفت
از دل تو بکل عرفان شکفت
کار دلت روی نمود در شوق
میرسدت از بر حق می سخن
قوت کار است و طلب کاروی
پیر تو و ذاکر و مدکور تو
قبض تو و ضبط تو و نور تو
قوت بقسانیت از تو کپید
باش درین فری و مید و نوید
از حق نفس از خلاق بر پر
نارند هیچ کندت نهیو
رنک خطاشان چو کنی شست^{شو}
قدر قوت منزل تمکین بود

نوع چهارم از سالکان صاحبان همت و اثار و سخاوت اند که

بواسطه محضت اثار طی منازل میکنند

نوع چهارم بود آن مرد صد
هیچ بگوشش نرود حرف غیر
همت او همدل و همدرد صد
نطلبد از پیرجوی نوع سیر

در بیان خلوت و عزلت و آداب و کیفیت آن

خلوت اگر نیست بخلوت نشین
 وقت بشورد نشود دل امین
 هر که تمنای نشستن کند
 لایزالش پای شکستن بود
 کوشش کن پای و بخلوت نشین
 ساز درون خالی و عزلت کزین
 لایزال خلوت و آداب آن
 بیست بود نشو و عاقل همان
 اول او پرود ویم خانقا ه
 سیوم او روی نمودن براه
 راه بحق بیت خالص بر پیر
 کبیکین میشودم دستگیر
 ره بدش باز نمای یقین
 چون بشوم خلوت و عزلت کن
 جارم او کوتهی دست غیر
 تا نکند دل هوس شر و حیر
 ترک خور و خواب رجوع و لال
 ذکر دوام و سهر بی زوال
 صمت و در کرافله روز و شب
 خدمت مرجوعه هادی قرب
 یاد رخ مرشد و باس نفس
 داشتن نفس هر انرا مر س
 گفتن هر واقع خود بر پیر
 کردن آن ذکر حقی بسرد لیر
 مردن بر مرک ارادی بنیت
 یافتن پیر ز دل بر ادیت
 کردن ایشان زرد و مال و جان
 بودن از فقر و قاشادمان
 هر که کند جمع باین بیست چیز
 میدهد او راه خدان امیر
 کتوند او در ایامت کزین
 باشد نفسش بنیاید سبیز

یک نظر اول بر برش بر کشتد
 حیل ز ما مشر همه جا نا ابد
 دینی و عقبیش بود پیر و بس
 هیچ نداند بجز از پیر کس
 خوش صفتی کار برد آن عزیز
 تا که دهد حق سرو کارش تمیز
 کز چر بود او بد و صد جای بند
 هیچ نگیرد بر او چون و چندان
 نیست بد و هیچ صفات ز پیل
 کشته بجان بر مرید آن کفیل
 کرده نثار قدم هر مرید
 حق صفات نکودیش ساخته
 او رصفت است کمالش یقین
 هیچ شیطان ندهد راه حرف
 همه پیر است چنان خادمان
 حاجت کل پیر و مرید از برش
 هیچ نخواهد بجز از وصل پیر
 جای چو کرد او بدل پیر خویش
 هیچ از او طور معارف محو
 هر چه بر بند ندهد دل بد و
 نوع چهارم ز مریدان همین
 بود که گفتم بنوع غیر الیقین
 هست روان سرو جان و زین
 جای دهد پیر بقلب منیر
 رفت بقرب احدیت بر پیش
 در صفتش سیر مکاشف محو
 هیچ نگیرد بر اخلاص او
 بود که گفتم بنوع غیر الیقین

می برد آخر کار اوسه چیز میشود او تر خد ایز عزیز
 قوی خد کستن و باقی بدوست لب لباب همه عالم هم او
در بیان گذشتن از نفس غالب کرمای اولست و علامت مرگ
ارادی و ظهور آثار غیبی

انچه توار و دهد اول ز مرگ خواه ز موعود و ارادی بربک
 جسم تویی خیس شود از آریاض خواهی کر کرد سوادت بیاض
 میشود اعضای تو کسیر علیل هست دو اصر و شکر جلیل
 نابسهولت برهی زان ز زپل پیر کمال هست بد پنها کفیل
 گاه حوزی لوت و گاهی قلیل گاه عزیزت کند و گاه ذلیل
 گاه ستیزه کندت مرشدت یاز نماید به همه مفسدات
 چون ز هوای برزند از تو سر می می نشود ماحی آن مظهری
 پیش نظر شعله برقی بود خارق عادت ز تو زرقی بود
 مدتی ایست ترا باز دید ناگزند سر تو شوق جدید
 سوز درون تو شود ذوق و ^{اشوق} ناستود قوت معنی چو طوق
 نفس و هوایی که ترا خالیست ناخورد سر بخد اطالبت
 چون سر معنی بزدهش کله رو بکین آورد از کله
 غالبش آرد سوی معلوب رو صورتش آرد پیوی میکوب رو

نور می پیش چو قوت گرفت نور می پیش چو قوت گرفت
 چشم دلش پر شد از انوار دید چشم دلش پر شد از انوار دید
 جام شرابیش زردی دهند جام شرابیش زردی دهند
 میکند او روی بعکس وجود میکند او روی بعکس وجود
 لان موعود بود دید نوم لان موعود بود دید نوم
 جزو مویز نیست خواهش نثار جزو مویز نیست خواهش نثار
 میکند او سیر کز تا بد و حال میکند او سیر کز تا بد و حال
 کوچر بد پیش از این در وجود کوچر بد پیش از این در وجود
 باز دگر کرد چو تجدید تن باز دگر کرد چو تجدید تن
 رخنه گرفت او ترند هیچ برق رخنه گرفت او ترند هیچ برق
 یاز چو بر کشت از آن بد و حال یاز چو بر کشت از آن بد و حال
 بار چو رو کرد بسیر دوبار بار چو رو کرد بسیر دوبار
 در سنده باشد هم دیدار او در سنده باشد هم دیدار او
 سیر بعکوس چو آمد تمام سیر بعکوس چو آمد تمام
 روی بآینه پیرش نمود روی بآینه پیرش نمود
 جام دوباره چو بدادش نکار جام دوباره چو بدادش نکار
 غلبه نفسش ز هوای چون برست غلبه نفسش ز هوای چون برست
 غنچه امید بیاعش شکفت غنچه امید بیاعش شکفت
 کوش دلش گاه بیامی شتمید کوش دلش گاه بیامی شتمید
 روی بسیر امهاتش برند روی بسیر امهاتش برند
 ناگردد فرق غیوب از شهود ناگردد فرق غیوب از شهود
 نوم شود آینه اش بوم یوم نوم شود آینه اش بوم یوم
 ناقتد طفل وی از کار و یار ناقتد طفل وی از کار و یار
 کشف شدش از زده خواب و خیال کشف شدش از زده خواب و خیال
 با چهر بود غیب وی و این شهود با چهر بود غیب وی و این شهود
 نو مند این کشتی عنصر بدن نو مند این کشتی عنصر بدن
 کشتی جسمش بکند باک غرق کشتی جسمش بکند باک غرق
 عکس تمام آمد از آن سیر و حال عکس تمام آمد از آن سیر و حال
 سیر بعکوس دود رو بسیار سیر بعکوس دود رو بسیار
 وجد و تو اجد همه آثار او وجد و تو اجد همه آثار او
 یافت دل او زد دوباره نظام یافت دل او زد دوباره نظام
 صرب نفس چشم دلش را کشتو صرب نفس چشم دلش را کشتو
 میکشد او در سبومین انتظار میکشد او در سبومین انتظار
 او ز بد غالب نفسش گذشت او ز بد غالب نفسش گذشت

تابع روحست ذکر نفس آن
منعکسش بقطر بود سیراق
چون ذهب دل بنمداینه
دل بیدل پیر نمدر و پرو
در دل نار نفس پر شر
از غلبات نظر معنوی
پرده جسمی ز رخس سوختند
شمع و چراغی که ز نو افروختند
منعکس اینست که گردد تمام
ناکه با طوار دل آرد شروع
طوبی ارواح بود اصل کار
لطف خدا چون شودش دستگیر
ماه مکان بهر همین آمدیم
مذهب و دین ملت ما باعث
دین خدا کج و کمر قرب شاه
هر که نزد دین طرقتش باطلست
دین بود اسلام در اول مقام

که بودش منعکس بی زیان
زانکه شده وجه بدل رویرو
رفع نمد از دل دل باینه
ذکر مدامش بزرد زنگ تو
دید هزاران نظر با اثر
در دل نار نفس و پرو
دید او بر رخ خود روختند
هر که چوپروان بد سوختند
بقطر به بیند همه آثار تمام
کاوست اصول و بود اینها فر
طور خفی اصل باصل نکار
میرود این راه بالطاق پیر
پیر و قانون نبی آمدیم
قرب خدا بی یقین خالص است
که نبود دین نبود هیچ راه
پیر و شیطان بود و عاقلست
شیعه و مؤمن دو پیش در
سیوم

سیوم او خالص اولیا
جای نشین اند بهم اصفیا
مخلص در که بدیدار جانا
از سپه شاه و شخص عزیز
هنفس شاه بدند و ندیم
قابلیت بود مقرب بشاه
باروی از چند که فکر و خیال
معنی دین خواستن از ان غلام
گفت بگویم چو بمنبر روم
چون قدم خویش بمنبر نهاد
گفت که بیک حدیث بمن
هر نفس آرد خبری از خدا
چون ره فریش بنور غیر دین
چون کل ایمان بنند سرز باغ
باغ چو پر کل شود از ان چراغ
دین بهندش نام همان اصل

مؤمن با دید یقین اوصیا
چارم او اخلص اینیا
جان جهانشان تو تحقیق دان
در بیان حقیقت معنی دین که باعث قرب و وصول بمبتداست
قابلیت در دطلب با تمیز
همدم پیشینه بدند از قدیم
در دطلب بود چو ساعی براه
کردن از ان شاه نمذ هب سوال
که بدشان هادی راه و امام
حرف از ان سهمله سیم از تم
لب بر شنای احدیت کشاد
میرسد از راه دم ذوالمتن
ناکه نماید ره فریش بمبا
میشود از دین ره ایمان دعوت
رخ بنماید ز درون چون چراغ
شاه کند میل سیران باغ
دین کند آینه هر فرع و اصل

علی اربعه علی العبارة والاشارة واللطایف والحقایق

تاکند اسباب تعیین بهر وصل
 رکن وجهاتی که شرط و طریقی اند
 بعضی از آن واجب و سنت بود
 باز حرامش صند واجب بخوان
 صند میباحست چو جایز بدان
 آلت قریبست که خوانند دین
 مذهب و دین ملت خوانند
 واسطه را من پرسانم سخن
 چون که شمارا خبر از سر خویش
 دین همه مرقوم بدستورشان
 مصحف رخساره آن دلفریب
 مفرد آنرا چو مرکب کنی
 دانست از اوست ولیکن نصیر
 میشود یی آخر چو هنور از پدید
 میشود یی از اهل جلالی صفا
 باز نماید صندش از بهر فصل
 که ضیعت و فعل وی اشیا حی
 رحمت بعضی با بابت بود
 شد صند مکره چو مندوب آن
 امر بود واجب و صند نهی آن
 امر بد و نهی بصندش یقین
 که رخداوند تعیین میشود
 آنچه شنیدیم بشمار دکن
 نیست که یابد خبرها ز پیش
 رفتن شاهنشاه کونین پناه
 سی و دو حال و خطر وی ^{خبر}
 هادی راهیت مرتب کنی
 که نشوی پرورش آبی چو کبر
 میشود یی از نار و هوا مستفید
 نار و هوا کردت اصل حیا

در بیان آنکه کلام الله پر چهار مرتبه واقع شده بر عبارت
 و اشاره و لطایف و حقایق کما قال الصادق ع کلام الله تعالی

چون شجر علم از بار و ر
 شد چو کلام الله حق آشکار
 هر یک از آن را یکی بر کماست
 دوی از آن عالم و دوی عارفست
 اول آن چار نتیجه کلام
 که بد راست رسد از حسن سمع
 دوم آن هست عبارات نقل
 اولش از عالم و دوم حکیم
 هست نتیجه سیوم از اولیا
 چارم آن هست حقایق یقین
 دان نمر هر دو ز ذات کلام
 مردن از جمله هواهای نفس
 امر خدا نهی خدا داشتن
 قوت فعل و عملش داشتن
 نانشود ضایع از آن اختیار
 کشت کلام الله حشش نمر
 چار نتیجه بدش اندر شمار
 نام همه عالم و عارف گذاشت
 عارف آن عالم و هم کاشف است
 محض عبارات بود والسلام
 نیست بان مدخل عقلش جمیع
 هست در آن رمز اشارات عقل
 مستدل از عقل حدوث و قدیم
 نام وی آورد لطایف خدا
 هر نبی و هر ولیش را تعیین
 منبع او قلب سلیم تمام
 داشتن نفس بزدان حبس
 تخم عملهای حسن کاشتن
 سعی بفعل همه بکاشتن
 ناکه شود مونس او بخت یا که

در بیان آنکه مرتبه اول کلام الله که آنرا شریعت گویند و عبارت

در بیان آنکه مرتبه اول کلام الله که آنرا شریعت گویند و عبارت

نامند از برای عوام است و مرتبه دوم که آن معرفت و اشارت
گویند از برای خواص است و مرتبه سیوم که آن اطمینان و
لطایف گویند از برای اولیاست و مرتبه چهارم که آن احوال
و حقایق گویند از برای ابدیاست كما قال الصادق علیه السلام
في آخذ لك الحديث فالعباره للعوام والاشارة للخواص
واللطایف للاولیا والحقایق للانبیاء علیهم السلام

اول آن تو شرعیت بدان
سیوم آن تو طریقت شمر
دویم آن بطن اول شدیقین
چهارم آن بطن سیوم کشت یاز
چیت شرعیت عمل در حیان
هست در او امر باعمال شرع
اصل سه و فرع یکی در میان
ظرف بود فرع شرعیت باصل
حافظ معری که در این باب است
نارسد او بدیخت شروع
پوست بود حافظ با دام معر

شاه

شاه شریعت چو بکل راه یافت
راه وصول همه اشیا بدید
داد خبر او به تمام امت
جامه برای همه افعال دخت
را حله و زاد که شده داده بود
صیت سلاح احدیت کشود
جمله کنیند سلاح جنان
چیت سلاح صوم و صلوات حج
خمس و زکوٰت و جهاد است باز
عهد و شرطت و اداء بدین
باز عقیدت است بفرزند خویش
صله نمودن بر رحم و اجد است
حاجت مؤمن ز همه بهتر است
حمد خدا نعت نبی و ولی
باز دعای شه فرمان روا
بر عیوض نیکی مردم سگی
نیکیست از دست و زبان و قدم

متصف آمد بصفات آله
انچه سهولت بد از او برکنید
انچه بد از فعل بخیر انصفت
شمع هدایت برهش بر فروخت
جملگی آورد و سپه را نمود
بر هر چند بصورت نمود
راست گرفتند صراط جنان
نار و دامت او ره بکج
فطرود که انچه کنی تدربان
و احیا که هست شریعت چو زین
بر سیرت عوچ و بد ختر چو میش
چار نوازی بر حق او چیست
انکه بر آرد ز همه مهتر است
هر که نکوید تو شمارش شقی
واجب و بر هر که بود در و نما
هر چه تواند کند از اندک
هست ز کوی بخوار خرم

خوش همیشه بطهارت بیاش
امر نوافل زکف خود مدد
خانه دل را مکن ازود تهی
دار زبان و دل خود را یکی
وعد چو کردی مد هشر انتظار
ذکر خدا کوی بیطن و ظهور
صیت شریعت مد از دست خویش
هر که کند قصد تو قصدش نما
شکوه زداد احدیت من
کورسدت مال بد دنیا بسجی
مسجد و منبر پیل و مدرس ربا
نعمت خود پهن نما در جهان
بر دهن کامل اکمل رسد
توشه تو کسب حلال از هنر
کو بد رو غی کنیش یا وری
اهل خود و جاریرات را مکن
اینچه بسندت نبود بهر خویش

دار وضو ناشود افزون معاش
نا نخورد کار تو هرگز کوه
ورن ساع نفس کند فریبی
ناز یقینت نه بر اید شکلی
بر سر موعود سلف بر بسیار
ناستوی تنگ معاش و چو کور
زانگز والش نبود دست پیش
کشتن او هست در اول روا
قیمتت از نیست بر وجان گن
کر نکنی صرف بجانا کسے
ساز کنار روح تو کیرد نشا ط
شاید از ان خان تو بک لقمه نان
باعث آمرزش اخزی شود
خیر بود مانع اصزار و شر
حاصل آن کسب حرام آوری
ظلم که از تپشه زنی بیخ و بن
کر نپسندی بکسان از نپس

میتواند

میتواند کفت مسلمان بقتل
حالت مؤمن بجز از این بود
چون ز کبیره دلت آزاد شد
کر ز صغیره شدی آزاد خویش
بهر کبیره حد شرعی بود
و در بماند کنهش غلصفت
مؤمن اگر متقی آمد بدین
علم یقین از بطا و در دل
هست بقواش نشان دگر
کرده اول آخرش را قبول
هست نشان به روی راستی
می کند او اینچه بدان گفتند
کرده قبول اینچه ز عقبی خیر
کرده بجان جمله ملک را قبول
مال و زرا ز جان کنان با پیش
ناکه ز ذی القربش آرد نشان

مؤمن از این هست مجرد ز قتل
حالت مؤمن نه بتلویین بود
طور مسلمانیت امداد شد
مؤمن حقا شوی از طور خویش
حد ترا محصوم حقی زند
آتش دوزخ رسد از شتر جهت
بهره ز ایمانش برد از یقین
بار نشود بر سردین مستقل
کر بود او عالم و فاصل هنر
گفته بجان پیر و قول رسول
نیست با ایشان کم و کاستی
سائر اینچه که بنهفتند اند
پیش فرستاده باخری مگر
گشته مقرر مصحف حق و رسول
بهره مسکین و یتیمان و خویش
صله کند بر رحم خویش آرد

در بیان معرفت و صفت مؤمن حقیقی که اهل در سبزه و میست او را خواص

باز دهد خویش ز مال و نذر
 ناپرو حجاج و ره دل روان
 برفقانی که بکار حق آمد
 که بود از غفتنشان صد نقاب
 سایل خود را بدهد او جواب
 بند نوازیش ز آزاد سیت
 قد خود آرد چو عمود زمان
 روزه و حج است و زکوة پال
 کردن بر عهد و وفا واجب است
 صبر کند که نبوده اهل مال
 صبر کند او بر بلائی خدا
 صبر کند که بجهادی رود
 بدین خویش بد ار در روا
 مؤمن حقاقت همین مرد کار
 حاصل دانش چو بتدریس شد
 در بیان طایفه سیوم که اهل لطایفند و ایشان را اولیا خوانند
 در آن سیومین فرقه ولی خدا

بر همه مردان خدایی سفر
 در حرم کعبه باطن دوان
 بر طرق اهل صفر ملحق اند
 هستند از این خلق همه حج
 نانشود جان و دل او کباب
 بند چو حر گشت دو دل شاد
 صدق برد ز حد ایش نیان
 ناکه بود لقمه نانش حلال
 گو کند کفر و هوا غالبست
 به بودش از هر کسب حلال
 ناکه بود مشتبه انبیا
 کشته شود یا بکشد گفرد
 بر بدن غیر نخواهد جفا
 هست بتحقیق ز بد رسنگار
 دانش آن مایه تلبیس شد
 تقوی ایشان ورع با صفا
 شبهه

شبهه نیاید ره خود سوثیان
 مایه ایشان همه فقر و قسا
 جمله ایشان بحساب و شمار
 جای نشین اند بکل انبیا
 با خبر از سرسرای وجود
 هرگز ندینک بفر اکتشان
 دان تو سه فرقه همه اولیا
 اوسط و اعلا و بادی مقام
 اول او هست چو مجذوب و بگل
 با کل او نیست کلاب قوی
 ظاهر او را نبود رسم عقل
 حکمتش از همین یقین حاصلست
 قابل تشریف هدایت استند
 دویم آن سالک مجذوب دان
 راه ظاهر و باطن بود
 سیوم آن هست چو مجذوب
 عمر شره اگر فرصت کسب سلوک

سسته خدایه بشیاطینشان
 داده ز دل خویش رضا بر قضا
 حفظ نموده ز ازل کرد کار
 خوانده بی نام همه اصفیا
 یک شده پیش هم غیب و شهود
 از خطر نفس رهد بیجان
 هر سه مقرب بدر کبریا
 هست ولی راز بر حق نظام
 گو کب سعد است و بوی بوی گل
 چون که بود توت او معنوی
 ناطقش را نبود و عظم نقل
 قطره اش از حق یقین و اصلست
 انگر چو مجذوب کل آمد بخود
 راه هدایت بود او را نشان
 چون خور افلاک بگردش بود
 آخر کارش بسلو کست کار
 هادی کل شود او بی شکوای

کرده لم اورا صفتش آشکار
هر که سوار است تواند سوار
او بفراست شده دانا محبق
طاس نکون فلک اورا کلاه
دیدۀ او بر رخ هر کس که باز
مذهب و ملت ز فراز و نشیب
او حرم ذات الوهیت است
او وصی اول پیغمبر است
خون تو نبی را چونندیم آله
هست نبی واسطه خلق و حق
ظاهر دین چون ز نبی گشت فاش
دان تو نبی کار کن هر رسول
نیست نبی را بجز الهام قلب
خارق عادات رسول از خداست
گاه صحیفه رسدش که کتاب
ملک خدا را بودا و سر پرست

نیست در این سه بجز از او سوار
کرد کسی را که بود استوار
بجز محیطست از او فائق
هر که حیانتش بود اورا سپاه
گشت بگوین ز حق سرفراز
هست برایش هم چون نقاب
اوست ید الله که با قدر است
هر که بجز پیر و او کافر است
دربیان طایفه چهارم که اهل حقایق و ایشان انبیا خوانند
نیست خطر در دل او از کنا
ظاهر دین میدهد از حق ساق
شرط بود بر امت او رضاش
و حی زحیر پل چو گشتش قبول
خارق عادات وی آید ز جد
زانکه همان لنگر ارض و سماست
ناکه آبادان شود از وی خراب
صیت بلا زسدان او شکست

اوست

اوست بلا خوار بلاهای خلق
دان تو اولو العزم رسول تمام
عیسی و موسی و خلیل خداست
خارق عادات ز ختم رسول
هست اولو العزم چهار آفرین
ناسخ منسوخ بدین سلف
مشکل ادیان همه آسان نمود
احمد و محمود و محمد بنام

ساختر بالقمه و شمشینه دلوق
مصحف و حیر پل خدایش نظام
چارم آن احمد ختم انبیاست
از حق حوقدان نرز فرط عقول
ختم نبوت بود او بر یقین
ناکه شود امت او را خلف
باب سهولت بر رخ گل کشود
اوب قرب حق و بد تمام

دربیان معرفت نفس و اطوار سبعه و بیان علامت هر طور

ای که تو داری سر اطوار وجود
سیر و صفای ز تجلی بیوی
رنک ز نهایی خدا بی بین
سبع طرایق بکلام الله است
طی چو مودی سفر نفس خویش
نفس تو چار است و یکش آتشی
نفس دوم را تو هوش طبع را
نفس سوم آب طبیعت بود

خیم ز دین بنان در وجود
راه سمایی سوی جانان پیوی
تو کل آن صبغۀ الله بچین
مثل رفتار بد آن در که است
رابطه داری تو بهم کرک و پیش
کاروی آمد ز اندلس سر کتی
هست چو لقا مرامستان
ملهم کالهام از آن میشود

نفس چهارم بود بود آن مطمئن
چون بگالش برسد اقدس است
مطمئن ارگشت دل هر روان
طور اول چون فلك اولست
نور مری نیست که از نور کار
میکند اخراج ز ظلمت تمام
طور دوم نور بود مملو رنگ
نور و نور سیوم آرد عبور
در سیومش هست بسی انقلاب
خار و عبادات سیوم طور دل
هست در آن طور هزاران خطر
هر کشتیش مدبر از دین بری
طور حبل است ولیکن از او
هست چو مستدبح ایلین ای
روشنی او نبود غیر تار
که جارم آن نور تجلی طور
موسی از آن نور تجلی خویش

و ب خدا را بود آن مقترن
تربیتش با فلك اطلس است
طور اول روی نماید بدان
نور سفید اولین جوهر است
میکند از ظلمت صورت قرار
ناکه بطور دویم آرد مقام
شوق در آن طور ندارد درنگ
همچو گل نار بود رنگ نور
کشف کرامات ندارد حساب
ناب چهارم نشود منفضل
شرکت نفس است در او سرسبز
ناب سیوم طور کشاند سری
رسم شیاطین دهد او را غلو
میرود از نور و ظلمت ساری
میکند از نور معانی فرار
شعشعش اش شرح کن هر چه
رفت ز هوش و نشاندش سینه

ای انا الله سرایان شجر
طور چهارم وسط راه دان
مرد چهار است خلیفه یقین
میشد راه همه سالکان
خیر امور و وسط و این مقام
قد معاینش چو سرور و ان
هست در آن طور هزاران غرور
بنده کی حق همه در طور پنج
خواند چو از صد و حد او نیکار
خضر در این طور مقامش بود
سبزی بخت همه ره روان
هست در این طور که نا طورش
سبزی پنجم بشود اطلسی
در وسطش رنگ چو نارنج آن
میزند آخر بر بنفش و سیاه
عشق درین طور نماید جا
طور حقی روی نماید بدو

نور خدا میدهد این کون شمر
پنجم و اول درگاه حقان
کرده خدایش بهدایت تعین
عارف دستور یقین بیگان
صیت و آیات از او در نظام
معنی آن صورت غیبی جان
ناکه بر پنجم بنماید عبور
سده نشین بر سر بسیار کنج
بان شنید او همه لیک بار
خضر از آن روست که نامش بود
علم یقین همه عارفان
ده روزه را بنماید کشتش
طور دلش را بود آن شاد سی
منتهیش همچو طلا و عفران
نیست ذکر رنگ بقره اله
وصل حقیقیش نماید مال
سر الهی رسدش مویس و

هفتم طورش چو نماید مال
گشته چو کردید نماذ اضطراب
هر که در انجاش بدل انتساب
جامه کعبه خبر از رنگ او
عالمی رنگ سیاهی نظام
سایر اطوار طریق یقین
ختم شریفش باول اربعین
در چهل دو میش اصفاشود
هر که مالش بنظر جای داد
کار جهان ز او گذرد بیجان
چون نبود مثل خودش در جهان
کرده نهادش احد لا ینزال
ناگزینیش نظر کج نظر
بنده الله صفت خاکسار

وصل حقیقتش رسد بی زوال
مخوشند از دل دریا حباب
مخوشند از رایحه مشک تاب
شد حجر اسودش هرنگ او
نیست جو بالانرا از آن خود بقا
شد که شبایش ره عرفان تعیین
صاف که شد کشت عمود بدین
آینه بینش اشیا شود
بر رخ خود باب ولایت کشا
کوهر کنجینه کون و مکان
حالت او از همه محقق بدان
هیچ که هر د رصد ف آرزو مال
هیچ نیاید که شود زان خیر
آمد فارغ ز هواهای تار

در بیان صفت سالک اطوار که از مقامات نفس گذشت و سایر

اطوار دست

سالک اطوار شناسی که کیست
انکه بدین سلسله اش پیروست

فقر

فقر سیه در ره اطوار دان
بدر میانی بسما و جود
دو تن و یک ذات نمود و گذشت
مظهر و مظهر همه ایشان بدند
راست حبیب الله و کسار بود
پایه معراج تو اطوار دان
سلسله صاحب جود و کرم
کبر و بیز نام وی آمد بدان
کرده قطار این شتران از ازل
ظاهرشان نیست بو تقارن
هست کلام الله ایشان گواه
هر که رفت بر سرش این رود
مرد سستد پیر بد اند عشق
باز سپارد دل و جانش بدو
تو بر و تلقین چون بگرد ز پیر
در پس زانو بنشیند چو شیر
هر چه بجز یاد خدا دان هوا

سایران بان دید الله خو ان
معنی غیب الله حی و دود
روشن از ایشان ده و دوشم
از همه خلق بر پیشان بدند
فقر سیه شان ره اطوار بود
هر که نزد رطوبت کاردان
حیدر صفدر علی محترم
هم ذهبی گفت شود در میان
اشتر پیشین ز هر شد کج کل
جل متین عروه باطن سخن
که بزند سر زانق همچو ماه
چندک بدین عروه و نقانند
کر بود او هند و عراق و شوق
بعد از انابت نکند حسیت و جو
باز کند طی ره حق را دل
پاس نفس ذک حقی یاد پیر
ما حی آن نیست لیس تیغ بلا

آینه چون گشت تراکل ضمیر
طور سیوم را بود این کون نشان
نفس شریکیت بنوم و سنه
گو بود پیر کمال باطلی
ورن بود پیر تو مستدحی
هست در این طور سواد عظم
منتهی ذات شیاطین بود
عکس جلالست خیر دار شو
هیچ کتد نیست کسی را از ان

نجم فر کرد و بدر منیر
نی سنو نوم بیقطه بدان
باز شناس از سحتم امکانه
وز درجات روح عاظمی
نور تو نار است وز دین خارجی
که بود آن هستی دیور جسم
زاوست عز از پل بتلوین بود
بگذر از آنها و سبکیار شو
نابود پیر کمال در میان

در بیان معنی نی و نایبی و دم که با اصطلاح عرفا عبارت از

تن و نفس و روح است

مجلس دیگر چو بنیر برفت
مستمعان ز همه مدهوش کرد
گفت از اخلاق مکمل نظام
گفت غلامی که روان نام داشت
روی بیاورد به عقل وز پر
سر دم آدم خاک می شنو

کلین آن غنچه افسان شکفت
جوش بر آورد بدلهای سرد
باز نمود سر کمالش تمام
باهمه و رویوز پرش داشت
گفت که شنو سحر بی تطیر
چون که شنیدی بدیم خونگ

این

این تن خاکی نی و نایبی مثال
دم تو بخوان جز هنر کرد کار
روح چو آدم شمر و زین مثال
عقل که خاصیت روح و سیت
نی بود این جسم که کردم بیان
خاصیت روح که یک عقل بود
باسه دیکر که تمامست دم
کو بقلبات بود راست خوان
که بود او هرزه توان از نفس
عقل بود کار کن ذوالحلال
بود خطاب احدیت همین
یا تو بود آمد و رفتن بعلم
این تن خاکی تو چو قانون بخوان
سپید و شصت نار صفا کمال
اسم که حسی است بود نامشان
قایم از ایشان همه افعالها
عقل چو بد خود شمر علم روح

هست در او روح دم لایزال
ناب تو همراه بود برقرار
اسب بود این تن خاکی مال
نفس نواز زنده ساز و سیت
چون که شنیدی صفت خود بدان
راه نما بر سبب نقل بود
کرده مرکب تن آدم بهم
ز خمر و نقل و عی از عقدران
عقل بنفشش نبود دم نفس
هیچ ندارد علطی در کمال
که ز تو پر سم غلط آدمی
از تو بود حالت آدم لبلم
ز خمرش موعظ جان جان
نسبت در او قدرت آن بی زوال
باقی سما بود انا مشان
روز و شب و هفتاد و سه
علم بدانش تو چو کل شد خونگ

وقت فرود آمدن عقل و زر
آینه اب جو بود نار و ریش
چون نظر افکند در آینه خود
زانکه ند نور نظر باز گشت
هر چه بود در روشنیش بیشتر
ناری آینه در منگی بود
هر که دلش صاف جو صوفی بود
خوف و جبار صفت آن بدان
هر که بود در پی صافی دل
هر که بتجقیق جو صوفی بود
هر که بود منکر این طایفه
منکر مردان صفات در حق
منکر و ناصوفی و خاین بود
مستقیان صوفی در کاه حق
صوفی نه صوفیست مدنی تا
فعل کوا هست بحال کسان
چون که نیت را تو ندانی ز دل

قد صفا عقل بچشد مثر
نابش خور باز نکرد و بجوشش
روی خودش دید رضافی در
ز اینر بکنشت و بخود باز گشت
پیش بود عقل و کمال ای سپهر
صافیش از امر الهی بود
زمره مردان که مخوفی بود
مؤمن بی شد دل او را بخوان
نیست رضوفی کوی خود خجل
منکر اگر هست که صوفی شود
نیست مر او را صفا ذایقه
باطل مطلق بود و بی نسق
زانکه صفا صد کرد و رت بود
کار خدا کرد از ایشان نسق
نیست همه اهل نظر وسطی
در غم آن نیت عامل همان
چون شنوی و بر و آبی خجل

ظن بد اینجاست که حاصل کنی
دم همه جا همه انسان کل
خود تو ندانی شه کاه کلام
اسم عظیم صمد لا یزال

خویش بانکار تو مایل کنی
تخم یکی باغ پوزان گل
ناکه بچینی و شوی با نظام
نیست جز انسان مکمل بحال

در معرفت کامل که صاحب دست

انگه ز کامل بسیار خدا
هر که نمیرد بارادی تمام
سر سلاطین نبود غیر دم
بلیل باغ احدیت دمست
کیست که او قابل آن دم بود
هر که ندارد دم عیسی کمال
باش که من وصف نکه دارم
انگه در او هست همین دم یقین
صاحب دم شعر نکوید بحق
جوشدان او نظم حقیقت ما
نیست مضاف انکه جو مطلق
صاحب دم را نبود سر بهان

دم که شود دم دم راه هدا
هیچ نجوید بر جانان مقام
صاحب دم میرسد بر قید م
نشسته دم زان نفس خامتست
ناکه بدم همدام خاتم شود
نیست مر او را بر جانان وصال
باز کنم نابرهی خود در غم
بی سید فکر کنند دم تعیین
هر چه بگوید دهد از دین نسق
باشد از او نیز جواب زلال
نظم وی و نثرویی از حق رسد
شمع شایستان سرای خندان

گوزرخ صاحب دم بکنفس
در شیکند قالب ارواح حال
تزد رخ کامل صاحب نظر
گوزرخ او بر همه دوزخ فند
فقرسیه نمانند بر دلی
ماده توفیق الهی بود
انکه بیابده توفیق کار
هر که نر توفیق بخدمت بیافت
هر که نر در پیر قاسد سه بار
خدمت خود را چو تمام آورد
خادمی در که پیران عشق
خدمت و رخصت کندش ههنا
رخصت و خدمت کندش پیشوا
راه بر که عبده مقصود اوست
چو شد بد دم بد م سالکان
رفوت دم دمد اندر کسان
جمله آنان دم که شراب خداست

پوده بواقند نوهد هیچکس
کی بنماید رخ نیکو مال
هشت بهشت است یقین مختصر
دور خیا ترا همه راحت رسد
نیست دلش را نظر کامل
فقرسیه شان بگماهی بود
هم بقس اید بدم کرد کار
راه بسرا حدیث نیافت
چار مینش نیست در ان تشکر
رخصتش از تر دامام آورد
هست کشادش ز امیر عشق
مرشد کامل شود و مقتدا
شاه بود لیک بشکل کدا
صاحب دایت بر معبود اوست
همچو راجی بسجودند از ان
ناکه شودند جمله از ان دم دمان
خاصه شرابی که ز پیر هده است

در دل

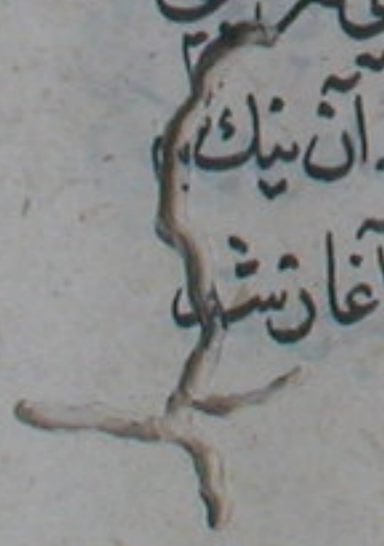
در دل میخانه وحدت بپرخ
خوف ندارند چنین اولیا
دینی و دین و سرا کرد در هوش
جمله امیران قلند و صفت
عشق چو پیر است برای همه

و حدشان برده بکثرت بپرخ
زانکه از ان دوست نکردند جدا
باخته کردد نکند آگوش
جد به ایشان در کشتش معرفت
نور ضمیر است برای همه

**در بیان جوان شرف حسن و صورت حسن چنانکه حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله میفرماید که ان اجمل الجمال الشعر الحسن و نغمه الصوت الحسن**

شعر حسن میطلبد صورت خوب
مدح نر شاه چوان هر دو لیک
نیست جز این هر که جز اینش بد
نص صریح است بقران اصول
صوت خوشی گوشه مدوح
صوت خوش آن کو که کند صرف
ناکه نشویدد که از تو بر اش
ماز حرامست بنص نبی
سان کند صورت خوش را عوام
قول شود زور چو با ساز شد

ناکه شود فرق قبیح از غیوب
کرد مدمت همه صوت کیک
هست بود همچو خراب کیک
فاش موده است بامت رسول
هر که مدمت کندش همچو فوق
ساخت نجس جامه پاکي نماز
پاک نکردد که آن جامه اش
غیرد و جاد خوشی هر صبی
زانکه نجس میشود آن نیک
کشت عتا وقت که آغان شد



کشت حرام شنونده یقین
هرگز ندیدوانه و محو است کل
هیچ نیابند از آن لذتی
چون شود آن باعث لذات نفس
صوفی باهوش چو این نشود
کوش خودی هرگز بود همش
باس شریعت هله صوفی مدار
گفتم اگر زنده دل هوش دار

ساز چو با صوت بیاید تقین
کان بود از بهر تو بانگ دهل
هیچ نگیرند از آن راحتی
کرد از آن نیک قوی حبس نفس
هیچ بجز جان و دلش نگرود
نفس و شیاطین بن تدک در هوش
نا نشوی ترد بنی شرمسار
بس سختم از ره دل کوش دار

در بیان ذکر و خضوع و خشوع و رغبه و رهبر

ذکر بلند تو اگر به اوست
ذکر خدار چو بگو بی بلند
تلبیه کعبه نکر ای فتی
پنج خود و مد هوش کند ذکر دست
کوی بلند تر ز طلبهای اب
صوفی اگر کند و بخدا میرود
آن تو حدی آور نه بمانی پراه
تا صبح جمل هست سماع و خشوع

هر چه بلند تر تو بگو بی نکوست
بر سر تو تاج ولایت نهند
سر زنده از حاجی کوی خدا
چون که بود او ز حق و حق زاو
رض صریح است نباشد عجب
اشتر بختی بصفامیرود
خود نرسانی بر پناه آله
زانکه خضوع آید و بار دعو

وجد چه باشد نثر کشف قلب
وجد چه باشد صفت اولیا
وجد چه باشد قوع پیشگاه
وجد اول هست تو احد بفعل
منع نباید که در اول کتد
چون که بشد ملک بگویند من
باعث وصل است همین حال تو
پای چو نبود هم حالی بد است
زانکه مهالك بره سالکان
هست ترا مثل دور و دراز

هرگز نه با قلب از او هست سلب
بر مس سالک کل زرین کیسا
صافی آن قابل نور آله
در بر کامل بدر آید نقتل
حال مباد از سر او رسد
پنجودی آید پرورد مکر و عنبر
جذب حقیقتیست ز دنیا تو
چکه کمال تو معنی رد است
بی حد و مراس است چکویم از آن
خیز و مهیا بنما برک و ساز

**در بیان مرجع روح و موطن اصلی انسان و انچه بویب وصول
بآنست در این نشتر بکار بردن تا باز زهدان خسرت و ندامت روزی که**

باز بیان میشود از رخصتت
جزء وجود از نرسانی بکل
میشوی دور تو آواز او
روح کل و عقل کل احد بود
کی تو بوصلش بتوانی رسید

موطن اصلی وید و وصلنت
کلز برای تو چو بانگ دهل
هیچ نیایی بجز آغاز تو
اصل وجود همه سر مل بود
تا نکتی بخت و حودت سعید

و از اندر روح و سر هادی

نانکني خوش فساد رسي
خواه فنا نام نه و خواه خلع
کوچه فاهست هزاران پراه
ليک بود کلي آن چار مرک
تا رسد قطره بحر محيط
زنه اگر در دل خورشيد محو
قطره اگر ماند ز دريا ديور
معرفت کل رکل آرد ظهور
آلت خلع آرد دست اي قسا
مرک براي نود و آمد پراه
مرک بموعود چو کيسو طويل
يد قولن مرک بوانتظار
هست نبي سحت برک چنين
مرک ارادي صفت اينياست
مرک اراد هست در اين تشنه
درک اراد هست بوي زانتظار
کي تو ميري همين مرک زود

روحك روحی شوي چون علي
خواه فدانا م نه و خواه خلع
ناکه شود بيده مقرب سينا
توك زرو ترك زن ايمان و
هيچ نيابي تو وجودش سبيط
گشت يقين رست ز آفات صحو
دليله او هست انان بحير كور
زانکه غرض بقست يدرياي نور
زانکه شود خلع تو ارهنا
مرک ارادي و بموعود شاه
هست در او وعده صير جميل
تا بقیامت بحساب و شمار
مردن انکس که بود نازنين
مرک تمام سر و سرد ارماست
بازهاستد حياست زوزر
مرک اراد هست کشد سوي بار
خوش رساني ييقاي و دود

داه بجويي بقناء الفتا
آلت خلع بدنت هشت چيز
در دطلب لقمه باک و حلال
کلمه طيب کي بود چار ضرب
باس نفس خلوت و عزت زغير
گر نبود اکمل خلع آمد
چون تو نداری بنظر اثناب
گر تو نداری بنظر ماه دو
گر تو بسنگي بد هي قلب خوش
قلب تو چيزي که با فراطحواست
گر تو محبت کي با حجب
خيز در اين تشنه و کامل سيار
هر که زند لاف بخلع بدن
کي بود حرف وي اند و کيف
هيچ نجوشتند بد و خلق عام
لقمه هر جا خورد مر حلال
شور چه باشد مکين طبع او

خوش بيايي بر بقاء البقا
ميد هم آن هشت براي تميز
قوت تجرید و سماع بحال
کردن از شوق با بقاس حرب
داشتن احضار مکمل بسير
نيست در اين هفت جوي فايده
آب شوي خوش به بيني دراب
همچو آبي و شوي رو بر و
قلب تو چون سنک شود مغشوش
گشت بد و فاني و اويت سيات
حشر شوي با حبراي باهنر
ناکه زنده است ز دست شياپ
گفته اوسنج کفتار من
هيچ نيابي بطريقش کز اف
زانکه نباشند ز جشتر تام
ناکه ز دستش نرود شور و حال
زنده بود قلب وي از ذکر و

طوطی طبعش متالم شود
چه چه آن مرغ هزاران سخن
راز و نیازی که بحضرت برده
ماده که قابل و مقبل بود
چو بر کامل برسانی و جو
هیچ سخن مردن در تو در پند
در بیان حقیقت معنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله البلاء
موکل بالانبياء ثم الاولياء فالامثال والامثال
کرد سوال عاقبت از پرده
هست با سر همین بس خفگی
دارند اگر دوستی ذات رب
شرط وفادارده عدل و حساب
عاقبت از کامل خود این جواب
گفت که بشنو سخن نیک را
نویز مظلوم باز همین معنیست
روستی و کوری دل این بود
مگر نماید چو تو این کون سوال

شور جو آمد مستر تم شود
بر زکل آرد دو جهان از دهن
طام افلاک از او پرس شود
خویش در این تشنه بکامل کشد
کامل از و دل بنکاهی ر بود
شرط مریدی نبود دستگیر
در بیان حقیقت معنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله البلاء
موکل بالانبياء ثم الاولياء فالامثال والامثال
زان سر و سر کرده غلام و بی
چسبست بلا بهر تپی و و لی
دوست بر ایشان نرسند ^{تعب}
نیست که سبکی بدی آرد جواب
یافت ز الطاف حقیقت مآب
فهم کن از این تو قما و بقا
ابعد و اقرب بهین محقیقت
کفر و ایمان ثلویین و تمکین بود
روشنش آید هم اینها بیفایال

دستم شکار شه و بازید ش
بهر خرو حسیت بلا از ظلم
هست بلا شش جهت از انبیا
در خور امثال و شبیه و بی
اول او هست ملامت ز خلق
سیوم آن بار بلا ی امت
چارم آن هست دگر رنج تن
ششم آن طیش طلبکار و رض
هرو لی منکر حقیقت
شبه محق نیز چنین میبرد
چون شجر هر بی و هر و بی
گردد شود کار مینگر تمام
در ره عرفان توید ان سزاین
هر که بدین سر نرسند خیال
کرد ز الطاف خداوند کار
بد چه بود قدرت خلقیتش
خاصیتش چیست همان کرد یا

هر که نداند شناسد حدش
ناکر ز طاعت نباشی تو هم
هست سبک تر بخور اولیا
ناکر ز دعواش نگر در شقی
نیستی بالا بد خلق و دلق
چون که ندانند ببرد معرفت
بنجم آن صدمه فرزند و زن
بهر تمامی بود اینها بفرض
ناکر شود طاعتن ایشان دیت
ناکر کند مبطلشان مستزد
خرم و سبزه است ز طعن شقی
طاعت صدیق دهدشان نظام
کن همه اسرار بود خود متین
دانش او راست هزاران زوال
چار عناصر زیدش اشکار
کرد همان در همه خاصیتش
جوهر عرفان خود اندر شکار

چلیست شکار عنصر و ترکیب آن
بنده همان بازید شاه شد
شاه پرندش که بگر از شکار
جوهر عرفان چو از این مالابد
از قبا آمدن اندر سفر
گفت بچ جوهر عرفان دگر
کلی آن باعث این پر شود
جوهر کل که تو نیابی بخوش
ناکه بر پرواز در ای چو بیان
باز گرفتن شکار آن روان
باز شدن سوی وطن ز این مقام
سنگ ملامت ز برای خداست
قوی شاه از پی باز رجعی
کر ز بلا نفس نیست از هوس
دید طلب هر قدر آرد تعب
چار بود جوهر عرفان سمت
بکل بصفت علم بدان در ظهور

مالابد زندگی بندگان
کز پی تحصیل در این راه شد
جوهر عرفان خداوند کار
باقت شدت بعد هر قشید
ریخت از او هر چه بدش بالو پر
می نشود باعث این بالو پر
مس وجودت همه ز او نشود
هیچ نزدیک ز نمت بال پیش
ازید شه باز شوی سرفراز
هست بسی مشکل و صعبا ^{جان}
سنگ بلا بایدش از خاص و عام
بر نی و بر و لیش چون عطاست
سنگ ملامت رم مرغ نبی است
می کشد او اشتر دل را مر س
قدر همان باز شناسی تورب
همچو گل و بوی و عرق خاصیت
داشت اسم هم آت ضرور
داشت

داشت عامست و مخلوق آگهی
نیست اول غیر عبارات چند
هر که نمُد بر او این اکتفا
انچه طلب کرده از او شاه او
بال پریدن نوساند به تن
دویم آن دانش افعال دان
بوی گلش هست ولیکن چرسو
بال نزدیک برتن از عطر او
کر بکند فعل و ریاضت گشد
از عمل سر و خفا بی زوال
بیک روزانی صاحب کمال
جوهر عرفان دویم بر رهش
جوهر عرفان سیوم در صفا
چون بد هد خویش صفا درود
جوهر عرفان ز کلایش رسد
هست لطایف سیومین نام آن
چون می صافست بحام صفا

در د شرابست و برتن فریبی
داشتن علم بالآلات چند
نیست مرا و را خبری ارتقا
جوهر عرفان بند تر د او
باز نکرد سوی اصل وطن
امر و نهی کاه از رب بدان
غیر اشارت نبود در وجود
هیچ نیاید بجز اندک و بو
تیغ ستم بر سر عادت زند
سزند از پیکر او پروبال
آن بدن پاک که نامی مثال
همچو شرابست که شد تلخوش
همچو کلابست بر بود رنوا
بالو پر ی سزندش از برون
فکر و خیالش سوی طالم گشد
مصطلح اهل صفا در میان
نیست تا صفاش خبر مالیات

بال و پرش هست و نتاند پرید
نوش چو کرد او بحقیقت ملام
کثرت نوشیدن صافی شراب
صافی وی اصفاشود اندر جا
جوهر اصفای شراب طهور
جوهر عرفان خداوند کار
جذب حقیقت چو بنشد اشکار
بعد کند قرب و عدم را و جو
از دل دریا یغناء الفنا
صورت او تابع معنی شود
مرتبه نور چهارم نشان
فقر سیاه است و سواد عظیم
هر که در آرد سر از این معرفت
رسم شده و باز و شکار انچه بود
هست عطا جمله بلائی خدا
امر الهی چو مهار و قطار
تا آنکه شنید و نشنید و رفت

مر بکند نوش شراب حیدم
آن می عرفان ز شراب تمام
چار کند من تیراش در حساب
سایر و طایر شود اندر صفا
باز مچگل کندش در عبود
باز کشد از بدن این شکار
روز بر آرد ز دل شام تار
ظلمت خود نور کند و نمود
باز کشد جوهر نور بقا
دینی و جمله جو عقیبی شود
هست جو بی رنگ مراد ^{نشان}
سلطنت قرب خدای کریم
جوهر عرفان بودش در صفت
در دل اموات بخت نمود
بهر کسی داد رضا بر قضا
می کشد این اشتر حورایها
که همه بلغم بود او شد خرف

انکه

انکه خدا جوی کنی پیروی
مطلب خود جوید از این نشوی
در بیان توکل و حقیقت آن

طالب عرفان معارف نوا
کای سر و سر کرده خاک پی بدن
صبر و توکل صفت اعظم است
شرح نماید هر دل زار ما
انکه نه صبر است و توکل یقین
تا که ز الطاف خدای کریم
صبر چو شد پیشه مادر جهان
چون که جهانی نظر کرد کار
اضمت صبر و توکل بگفت
گفت که صبر اعظم نور صفات
نیست ز صبر ار چه شجر تلخ تر
صبر درختیست توکل برش
صبر چو نوریست بر نیک اخضا
حرف توکل بنود صبر بر
مرد توکل همه آمد شکیب

کرد سؤالی ز جسمالی صفا
از نور سدنیت مادر سخن
هر که نه موصوف معنی که است
صبر و توکل چه بود در نوا
که بود او شبهه بطل کن تعین
ماه همه سر کم توکل شویم
هست امیدی که شویم از ننگان
رفت بمنبر نمد اشکار
انکه بنشیند بگویم چه گفت
دید در آخر ترا و نجات
عاقبت آن فی بد هد نیشکر
حالت قرب احدیت برش
نور توکل چو طلا امر است
مرد توکل بنود هر در
خونش رسانند بقریب جیب

هر که ندارد خبر از نور صبر
لاف توکل چو زدی ای نجیب
ورند بسوزد تن و جانت تمام
هیچ نبرینی برهت چاه را
گر کنی صبر توکل کجاست
لاف من ای سگ و هر مرو
دان که توکل بنزلزل هب است
جمع بصد بن نیاید چو است
آن نشنیدی که یکی عابدی
روز و شبان بود بد که حبیب
ناگهش آمدند درش میهمان
کرد قتی ش جو به همان گذشت
ماند در کار چو مهمان برش
شد شب سیوم نشدش از دو
کان نرسد نان در کوه من
گفت بد و چیست بگو مطلب

لاف توکل چو زدی هست گنبر
باش دخیل کل آل حبیب
خاک شوی جنس تو کرد حرام
خاک لبه روی این راه را
گر بشوی کبر تو ایمان هب است
خویش بر باب میا و رگرو
جمع بصد کار خدای شاست
زانت توکل بنزلزل هب است
حکایت بر سبیل تشبیل در بیان معنی توکل
بر سر کوهی توکل بدی
می بدش از تن در حبیب نصیب
سفره بیاورد و شدش میزبان
امتحانی بود با و سر نوشت
خورد از آن باغ در آن برش
گفت که مهمان بود اهل خطا
باید از اینجاش برانم بفس
باز کجایی و حید شد منصب

گفت

گفت چرا هست بتو حاجتی
بر در تو آمده ام نادعا
عابد از او داشت چو کین شکم
شد متزلزل زره و اهه
نا بود از بر من میهمان
گفت نیم بهر تو حاجت روا
گر بر او روی نمایی بر پی
صیف از اینجا بدست و بره
عابد از آن رفتن او شکر کرد
منتظر آن عابد مرد و رخام
روزد که فرص جوش نامدی
گشت بدل معترض خالقش
شعله جوعش چو بیالاسد
آمد و از دور بد و جلو کرد
ملیک بود حقش زوالین
دید که مهمان صفت آمد پیش
گفت که ای مرد خدا میهمان

چون که بود با تو حق رخصتی
باز کنی حاجتم آری روا
گفت که بد نیست سر او نیم
گند شد از آن سببش جاذبه
امشب دیگر نشوم میزبان
هست یکی به ز من اهل دعا
گر طلبت هست همه سروری
نا که نهان گشت بدشت سیاه
بیخبر از خالق مهمان فرد
کا متخان حق کند او را تمام
حرص وی از چرخ بیالاستی
گفت سخنهای دل از از قش
سوی بدیشش چه خبرها رسید
گفت بخود عابد صحران برد
نان جوینی برساند برین
گفت بعباید زره مگر خویش
میشومت از در خویشم مرا

گفت بد و عابد تر سیده حال
مِن ندارم که شوم میزبان
گفت بلیسش که بود میهمان
باید آمد تو بجان میزبان
که چو او نقل ز احوال پیش
گشت مهیا که نند راه او
گر ز بد جل بند و بر آوردیم
قرص جوی چند بجابد بباد
واهمه و حرص چو شدنش
که بد بد از بر ذاق خویش
نان بلیسی بی آورد نمود
خواهد چو لاجول شدش از نظر
یاقت که از واهمه نفس دون
نا برد اور سم تو کل بصبر
چون که بد او مخلص دیکه حق
کرده مخلص بنزد دیو و غول
گسنت تواند در مخلص زدن

میرسد از ضیف من چون زوال
ناکه نگهدار شوم میهمان
تو خداوند گواهی بد آن
که همه کافو بود آن میهمان
داد خبر نزد وی از ضعف ^{خوش}
آن سگ ابلیس بر آدم عدو
آن سرور کرده دیو و جیم
دید چونان حرص خود از سر ^{بنا}
که قوی دیدن نان پیکر ش
تا ندھی نان تخورم من خویش
روی دل خویش مقصد نمود
دیو فریبند چو آن خیره سر
که خدایش سیه روز امتحان
نیت بد ناگند اورا چو کبر
کاروی آوردن شیطان شوق
هست فی پیش همه مطلق ^ل
حرف هم نیست نوشتنوزن

**سؤال نمودن دین وسط و خیرات از غلام جمالی که سالار سبیا
است از حقیقت قضا و قدر و اختیار کل و جزء و لوح محو و اثبات**

دین وسط خواست یقین در ^{کلا}
خیرات خواست نماید مال
کردند ایشان بحقیقت امین
ملک خاکی صفت از تو ا
هر روز سالار نمودند سؤال
شرط و جزا داشتن اختیار
که بود آن ثبت بالواح کل
پس چه بود امر و تبه هر ^{سئل}
یاد و بود لوح یکی در قضا
زانکه برینم بخود اختیار
خیر و شر ماهه بر دست ما
پس چه بود هر که کند شر ^{تعبیر}
پیش از آن شر بکند بر یقین
پس نبود شه بیشتر از رضا
خیر و شر شاه با هم هست
روشن و پید اگر آری بما

خیرات خواست نماید مال
ثابت و جازم ز خدا سوی دین
کلین بستان جمالی عطا
خیریت خیر ام را گما ل
کلی و جزئی و حساب و شمای
پس نبود چاره بکل بوی کل
که تر فی نشنوی بانگ ^{دکل}
فعل چو سر زد بشود مامضا
هر دم و ساعت زید و نیل کار
خیر و شر از نیست بشرط و جزا
بر بد آن هست دلش را یقین
عی بکند بد بخرایش تعیین
زانکه ز شرها بنزد شه ^{نوا}
هر که گذشت از شر خود آگاه
نکته سر بسته لوح خدا

شهره خیر شود زین خیر

که یکی سوی دل ما نظر

جواب دادن غلام جمال ایشانرا

گفت غلام شه دانا جمال
دراندا آوردد ولوح آشکار
در کبرش سر مد کلی نوشت
گشت محفوظ کبیرش بنام
جزئی از ان شرط و جزا در عمل
گرتیدی لوح صغیر و کبیر
وسعت خلقت آن دین دوام
داد چیزی بهمه اختیار
برهکی داد خود قوتی
قرب خود و بعد نکر در عیان
ناکه بد ان قدرت جزئی خویش
هر چه کن بندش خیر او
بر عمل نیک جزاهای نیک
شرط و جزا میکند در رخصا
پوشود وقت پیشمانیش

ناکه بر بند بهره همه زان سوال
قدرت حق ارضی و از کبار
در صغر تر حالت جزئی بهشت
بهر نبی و ولی و هر امام
ناکه تواند که شود بد بد
فوق نمیکشت کبیر ارضی
روشن و پیدا شد و شد خاص
ناکه بدارند بخود اعتبار
کرد عیان خود الم و راحتی
وصل خود از هر مند امتحان
رد و قبولی شود از خود پیش
کرده قبولش بد هد خو بد
بر عمل بد همه شر و ریک
چون عمل آمد عملش شد رضا
هر عمل بد بیقین دانیش

کذا

کلی اینهاست بلوح حفیظ
سر مد اشیا بنهایات کار
مالا بد دینی و عقوبی تمام
هر که گذشت از سر جزا اختیار
عزتی خود ابگش در سپرد
هر که فرو ماند بجزا اختیار
هر چه از ان کل نبود اختیار
تنکی چشمش هر چه جو جرد بد
جو یکین نیست بجز چشم نیک
ماهی ماهی خورد در یا نشین
همت عالیش بجز محیط
خورد و بزرگ و وسطی اشکار
داشت مستوفی دیوان کل
راه تغیر جو عملش بد بد
انچه ز لوح منزلزل رسد
حذر و مد عقل اول چون رسد
منتی کار در او ضبط بد

چون منزلزل نبود در تمیز
مختیر کل و بجز اختیاریار
در دل آن لوح بود با نظام
گشت تحقیق بد و بخت یار
باخت چو شرطی و قمارش بد
چاره ندید بر نکشتش دوچار
قدر همان یافت بحق اعتبار
آب ز جو خورد و ز دریا کی پید
ماهی جو نیست مثال نهنگ
مالا بد از جوی نیارد کنین
باز کشیده است چو جسم بسیط
گشت از این شرط و جزا اختیار
یافته احوال ولی و رسول
نیست که باید صفتی بر جدم
هست ز کلی بیقین مسرد
عقل دویم را بشود رکن و حد
تغیر و تبدیل در او محو شد

آن ملک علمه بداند دے
که عملش چون عمل کلیست
محو و یاز تو بر نگردد بدید
کشته سر آمدند ویم بر اول
بر کنهش تو برود محو کار
بر عمل نیک بر دینک حد
آن ملک دانش پرورد کار
چون عملی یافت ز نینده ظهور
جوئی اگر بد متزلزل بنقش

کرد عمل ختم بخود آدے
خیر و شرش بر همه مستویست
کلی از آن نقش نشانند کید
شرط و جز آنچه ز بند عمل
چون کرد حد رفت نشد محو یار
بر عمل بد بکشد اجر بد
دانش خود بعد عمل بر کار
یافته شد کلی اگر بد امور
لوح او بعد حدش یافت بخش

دربیان انکه نفس چرکاهی میل بطاعت دارد و کاهی عصیت

طالب عرفان طریق یقین
عرض نمود او بر پر کمال
گاه شود عمر بر راه تلف
میگشاید این اشتر مار امهار
گاه شود عمر بصرف صفات
که نشود روشن و پیدایما
اشتر ماره سیل امت برود

خواست شناسایی خود را عزیز
چپست ز ما طاعت و کاهی با
که چر بد است که باشد خلف
سوی خودش راهی اختیار
که ترش هست تمامی نجات
خوف وجود آید از آن کل رجا
غوره این عقد چو حل و اشود

شیخ

شیخ جهان دیده شه بوتاب
گفت خوشا حال تو چون طالبی
هر که بود حالت او زین منط
دان تن انسان بچهار عنصرت
کرد خدا قدرت خود آشکار
کرد کیف فلکی این چهار
مفرد اگر گشت مرکب ز هم
ماده جسم ز افلاک شد
نار و هوا آب و پس آن خاک دان
گنبدی نار و هوایش بر پیش
مانع هر کون فلک این کون هوا
قیح و حسن شد ثمر این چهار
حسن چو خیر است و قبیحیت شر
نار رعونت چو کند سر کشته
باز نماید هنرش بر قرار
گشت چو از پاشش دوزخ بداد
گشت سقر چون ثری از جلال

داد بمنبر سؤالش جواب
زان شناسایی خود غالبی
راه بموطن بر دبی غلط
کردن ضد بخیه بحق در خور است
دوخت ز ضد خرقه و کرد استوار
ناکه مرکب بودش بر مد ار
بعد بسیطش بفلک گشت ضم
زانکه فلک اصلی این فرع بد
سر کشتی بد و ز افلاک دان
جذب فلک ارض کشیدی بخوش
قدر لطافت ز کثیفش جداست
حسن ز خاکست و قبیحیت نار
بقعر ز خاکست و ز آتش صرر
عزت کبر نکنند پاششی
بر همگان ناب بر کرد کار
ناری از آن بر سقر آمد کلید
هست رجوعش سوی موطن با

باز کشان جنس خود اندر وطن
کان من تو موضع لعن خداست
طیل هوا چیست صدای دهل
هست وجودش بخیا لش بهشت
چون تو شدی مخبر از این هر دو ^{صند}
کد وجودت چو شتر کش نما
هر لاله اشتر خاکی سوا
سعی کن وز انوی اشتر بربند
گردنتاسی تو فعال جبال
امر کزین رشته امرش بکبر
بھی تو در پای امرش مکبر
هر چه بگفت بکن انا بکن
هر چه بگفت مکن و یا بکن
جایز و سنت پس از ان واجب ^{ست}
تک هوا کردن و مکروه حرام
فعل جلا لای که بود ماء خالک
این بود ای بنده که گفتم بتو

ناز تو او من ترند من ز من
ما و من بنده چو طیل هواست
دیدن هر خار غلط خویش کل
هست چو سپیدار نکوشی زشت
همت خود ساز بخاکی محید
خود مده این رشته اشترها
مأء کلا لیت برون از هوا
باش در کومخبر از ان نسبت و بند
امر جبالست و نه پیش جلال
نارسدت مرده سهل گیسر
ورنر کنی روی بر پیش المصم
هر چه بگفت مکن آن امکان
یا بود آن سهل و یا من لکن
فاعل این قرب خدا کاسی ^{ست}
میدهد این کار بقرش نظام
باز کشد پیکرت آخر بخاک
باز دهد سعی همینها بنو

عکس

عکس چو کردی تو جلا لای و شی
جنس شیاطین شوی و رسوله
کش کشانت میکشد آخر بنار
لشکر عولان و شیاطین شوی
خلو خدا جلگی از خاص و عام
ناگردد فرق حلال و حمال
جنس شیاطین کشد از خود جلا
نهی هوارا بنمایند خویش
هرگز نشد مخبر از این فروکار
چون شجر بند مریدی شر
میوه او هست چو قابیل من
کوش کشا سالک فرخند فال
هر بی و هر وی مثنقی
ناگردد دور هوا از وجود
گر همه نوع هست بنا دهوا
نیست ز اهالش بیقین آن هوا
کافر اگر هست بقرش مثنقی

نفس خود از سعی بائش کشته
در رسد از او بدلت مدینه
نار و هوا میدری آخر بکار
خویش چو ایشان بیجهتم کشته
بهر همین کرده اند اینجا مقام
باز شناسند هدی از خدای
فرق نمایند هوی از خدا
راه بچو بند بخت ز پیش
رود بودن اید از او قهر مار
باعبانش کار نبرده هکتر
نار بدش فائل هابیل من
من نگو بود گذشت از انقال
هست از این چار عناصر شقی
نار و هوا هست برایش قیود
گر ولد آرد بنود با خدای
داد بقران خیر او را خدا
کسر هوایش بکنند مثنقی

عکس

میوه اش افتد ز کمی هوا
تذکیر بر تذکیر چون کرده شد
آدم اول چون آدم متراد
چون بدن دو عیش آمد جماد
تذکیه ناکرده بحقیقتش شست
زشت چه باشد کل ناری گشت
مینم آباش سبعی امتهات
تخلیه و تذکیر اش زاریاض
کرد و وصیت ندا و بعد خوش
نار و هوا دور گشت از وجود
گفت که این مال ابد زنده که
هر که از این چار عناصر بخورد
هیچ ندارد بجز آنکه که
جزالم و درد و فراقش شد
ز اهره دادند بهم این خبر
آدم و شیب و نبی و یوح پاک
داود ابرهیم و موسی چنین

متقی از سعی برای خدا
آدم خاک کج کل این پرده شد
کار بقدرت احدیت نهاد
ز ازدوج حقیقت بدادش تژاد
یافت ثمران شجرش بار زشت
کز پی آن نار بهشتش بهشت
تخلیه و تذکیر بهیج نجات
بود همین کرد سوادش بیاض
ناکه نمایند جدا کون و عیش
ناکه شود آب و تراب از وجود
نیست بجز واسطه بند که
پاک نکوده تن خاک کج مورد
وقت حسابش همه شرمند کج
هیچ نیاورده درختش بید
ناکه نباشند از این بی خبر
کرده وصیت بدل در دناک
عیسی مرثاض و محمد بدین

تذکیر

تذکیر کردند و وصیت همه
جمله نمودند بنهی هوا
تخلیه کردند و وصیت باهل
تذکیر هر بنی آمد بلند
نور یقین یافت ز ذات احد
کرد انانیت ایشان بکل
احمد من سل سر از ایشان بزود
آن خور بی سایه و جو لطیف
راه هدایت که بود راه حق
ناکرده و وصی مطلقش به
عصمت ایشان چون بد از داشت
شد وصی مطلق اول علی
باز علی باز محمد دگر
باز محمد و علی و حسن
آمد و کرده وصیت بهم
خیر امم ز مره اهل صفا
داشته باشند طریق نجات

ناکه بدادند بدین توسعه
سعی گرفتند طریق هدا
ناکه بیابند رهایی ز جهل
ناکه بشد کار بنی دلپسند
زیده بر زیده زاد و ولد
گشت چو زایل بشد اظهار کل
گرد عیان بر همه سر صمد
از همه کلهای حقیقت نظیف
احمد من سل بتودش شوق
باز شناسند یقین بر حقیقتش
باز مندشان همه عز و شان
فاطمه شپیر و شپیرد و لی
جعفر و موسی رضا باهنر
مهدی هادی شده آزرین
ناکه بیاشند ز خیر احم
صفه نشین در قدم مصطفی
همه بگویند ز خلق و صفای

در بیان اصول دین و آن پنج است سه فرع و دو اصل
 اما دو اصل یکی توحید است و یکی عدل و نبوت و امامت
 و معاد فرع عدل اند چه عدالت لازم دارد گذاشتن قانون
 را که بندگان مراعات آن قانون کنند پس گذارنده و آورنده آن
 قانون نبی باشد و گویان آن قانون امام و پرسیدن آن
 رعایت آن قانون معاد اصل اول توحید است

از سپهش انکه بدین بد قوی
 گفت با دم صفت پاک طین
 تا که با حکام وی آریم ر و
 پایر جو اصلست بهر کون بنا
 پایر دین اندوده و دو امام
 وضع اگر نکند پایه را
 هر که نر زاید نر میراث برود
 گفت بدو آدم خاکي نهاد
 کوچه بود اصل تمام آنچه
 هر چه ز من کرد ظهور از نهان
 هر که فاکشت بحق بی کمان
 صوفی بی دفعه معنوی
 پایر دین چیست بحق الیقین
 غیر ملت را بشناسیم از او
 وضع بیاید که بود از خدا
 ساز تو بهما بحقیقت تمام
 نیست ز میراث جوی دایر را
 دایر فاکشت اگر طفل مرد
 از ده تعظیم که ای نامراد
 کرده ام افشای وی اندر سخن
 نیست ز من کشت ز حق در عیان
 من عرف الله و کل لسان

باز

بگویم بتو اصلی را اصل
 این باشد او بر سر منبر صباح
 هر که نشد حاضر و بشنید این
 هر که اصولش بحقیقت قویست
 اصل بدین احد لا یزال
 داشتن او است منزله بدل
 ذات وی از نثیه صفات بشر
 نیست ز امکان مکان و زمان
 که چرید و نام نهادن رواست
 راه بدانش نبود اسم و رسم
 فرد کمال قدرت و مخلوق است
 علم و مریدی و حیات و عتلا
 هست قدری که ندارد تطهر
 قدرت او هست کلام آفرین
 نیست از او خارج و داخل صفا
 آنچه عیان شد صفاتی نبوت
 هست مبر از شریک احتیاج
 تا که شناسی تو را غیار شل
 گفت بیان میشود این دم فلاح
 کشت قوی در ره دین صبر
 صورت او در همه رو مغنیست
 سلب شریکست از او بی زوال
 فرد بری از عدد و آب و گل
 هست کران سنک که جوید نظر
 نیست ز آثار نهان و عیان
 بر سرافعال و صفاتش کو است
 ز انکه بدانش نرسد عقل و فهم
 بر سر آیات چو سر تروق او است
 صدق و لطیف است و محیط و بقا
 بر همه ادراک سمیع و بصیر
 میشود آلات سخن ز او تعیین
 زندگیش نیست چو ما را حیات
 صند سلب است بدان این نبوت
 کاذب و ظالم نبود در مزاج

نیست چونادان گذارنده کار
مفلس واعی و اصم نیست آن
هست صفاتش ز ذمیه بری
سلب از او هر که کند این صفات
اول از اصل چو توحید بود
اصل دوم در بیان عدل و دفع عوی از نبوت و امامت
اصل دوم عدل بود در حسن
عدل نمایند و حدت بود
انکه نه عادل همه کارش خطا
اصل دو کلیت چو توحید عدل
ساز و جمله اشیاست عدل
فزع عدالت ز خداوند کار
فزع اول خلق ند بندگان
فزع دوم بر همه رد و قبول
ناکه دلیل ره ایشان شوند
بسی بود این اصل سیوم حساب
فزع دوم ز اصل عدالت تمام

فوت نکرد و چو پیش در مداد
فانی و محدث نبود در جهان
هست مبر از شک مفری
یابد از اول ذت عمر و حیات
بهر محبان بیقین و امانود
بی ثمر عدل و علم خراب
عدل نوازنده کثرت بود
اصل بنامش بحقیقت هب است
ز این دو توان کرد مخلوق بند
عدل تواند که کند فضل و وصل
گر چه بسی هست تو پنجش شمار
از گوش نا که کند در حمشان
فاش فرستاد کتاب و رسول
هر که نرسد کس سوی منزل برند
خویش اصول سیوم بینش بیاید
بعد رسولست ده و دو و امام

تاک

ناکه شود عروه و شقاقو هم
نکسلد آن رشنه حبل المتین
زنده نماید یک از ایشان بدهر
عدل بود انکه پس از هر رسول
ناکه بدین وسعت کافی رسد
امروند دین خدا را با کل
چارم آن دین که با کمال شد
بنی خاتم پیغمبران
احمد مرسل شاه والا کهد
کوهر پاکیزه ز لوث نسبت
پنجم عدل انکه وصی اول
هست بدان یار زه فرزندیوش
باک و مبر او و منزله بذات
فاطمه و دویم ایشان حسن
زین عباد و شه باقر بعلم
هست رضا و تقی و هم نقی
هست پد و خلق و دو عالم قوم

دین مبین کرد از ایشان سلیم
ید بید آرند بهم طور دین
دین خدا را بود احکام ظهر
دهد و وصی دین بتماید حصو
سایر دین بر همه امت فتد
باز رسانند چنان بوی کل
ختم وی آرند که افضال شد
ختم چو شد دین سینه آفرز ما
شافع مستوحی نار سقر
بر همه مخلوق خدا همجو سر
هم تن و هم جان بنی از اول
مادرشان بضعه احمد زینش
اصل عدالت همه اندر صفا
سیومشان شاه شهید بتن
جعفر است و موسی کاتم بحلم
عسکری و مهدی آخر و کم
از رخ او جمله دها سلیم

عالم دهاست از او درمان نیست جز او مهدی آخر زمان
فرع سیوم از عدالت معاد است
 نوع سیوم دان عدالت اصولی عود بر اشیاست زنده و قبول
 عود چه باشد که کند زنده باز جسم زهم و بخت خلق ساز
 قدرت خود باز نماید قدم تا که بداند خدا را خبیر
 قدرت بی علت قائم بذات ذات خداست و ایل صفات
 هست قدر آنکه با بر محال خویش نشانند که بیاید محال
 آنچه شد و میشود آرد بعود جمله معدوم بیارد بعود
 بی مده و ماده خلق آورد تا صفت قدرتش آیان شود
 با همه آلات زمان و مکان آنچه گذشت بنماید عیان
 تا که کند قدرت خود را تمام بر همه خلق خواص و عوام
 قدرت خلاق حلا یق بذات عجز بیارند بر شر از صفات
 و ریزه ران وقت که بگذشت است بیکر معنیش بدان نسبت است
 باطن هر شیئی ممکن تا که هست لان مرآت کل همه آن با ویت
 لان مرآت هست زمان و مکان نیست بدین لایحه اوز بان
 هیچ محالی نبود عود آن با همه حالات زمان و مکان
 هر که بدنیابدن باطنی کرد لطف یافت ز خود آینه

هر که نهی نام تو از ذی حیات هیچ نمیرد دگر او خود بمرک
 قوه او فعل شد اینجام تمام لیک بظاهر نبود او عیان
 هر که از اجسام سوی نور شد آن بدن از این بدن آمد جدا
 عالم خود یافت مثال بجزیر عالم خود یافت مثال بجزیر
 نام وی اعرف بود آن مقام نام وی اعرف بود آن مقام
 عالم روحانیتش آخرت عالم روحانیتش آخرت
 عود همان صورت معنی چو شد عود همان صورت معنی چو شد
 لان مرآتش انچه بد و بود و هست لان مرآتش انچه بد و بود و هست
 عدل خدا بر حسابش معاد عدل خدا بر حسابش معاد
 آنچه از او سر زده بگذشت بر تو آنچه از او سر زده بگذشت بر تو
 قدرت حق یافت همان بنده با قدرت حق یافت همان بنده با
 نیست کنه کار عناصر بدن نیست کنه کار عناصر بدن
 آنچه بقوم بود بدن کارگرد آنچه بقوم بود بدن کارگرد
 و در عالم راحت از او کل پرست و در عالم راحت از او کل پرست
 هست مثالش چو پری از سما هست مثالش چو پری از سما
 خلقت آورد بر او شاخ و برگ خلقت آورد بر او شاخ و برگ
 صورت معنیش بشد با تطا صورت معنیش بشد با تطا
 زانکه بود آدم روحانیان زانکه بود آدم روحانیان
 مثل خلقت او دور شد مثل خلقت او دور شد
 نور سوی نور و هوا بر هوا نور سوی نور و هوا بر هوا
 یافت خبر از همگی طیر و سیر یافت خبر از همگی طیر و سیر
 بر توان جوهر ذاشش تمام بر توان جوهر ذاشش تمام
 کشت برای همگان در سمیت کشت برای همگان در سمیت
 آنچه بد از لان مر حاضر مند آنچه بد از لان مر حاضر مند
 کچه بد و بود از او هم نرسد کچه بد و بود از او هم نرسد
 ساخت عیان با همگی امتداد ساخت عیان با همگی امتداد
 از زبر لوح دلش و امتود از زبر لوح دلش و امتود
 ز بد در عجز نداد و نیار ز بد در عجز نداد و نیار
 دان تو مثالش بر بدن کارکن دان تو مثالش بر بدن کارکن
 یابد از او روح الم کرم و سرد یابد از او روح الم کرم و سرد
 زانکه جماد این بدن عنصرت زانکه جماد این بدن عنصرت

حس و عی از حس بطون قایم است
بیکر روحانی اورا سیر است
آمران نفس بود عقل او
مرکب او این بدن عنصرت
نیست بد و حس المیافتن
عود بدن پوستش نفس است
روز قیامت چو پیرسد حساب
ورن بدن بی نفس نفس خود
عود بدن بهر نلافی ضرب
قوت جسمیست بر دگر کار
عود برای عیوکن آوردنت
کوکنند عود همین جسم تو
جمله و استه بدن سرفراز
مردن بر مرک ارادی بترک
بر سر این هر دو چه آید بگو
کور و سؤالات نکیر و صراط
معنی انوار لقای کریم

ز اردوج باطن خود را میست
نفس و دلش خوان و بدان ما
این بدنش آلت او را نموده
پیشتر اش ایمان و اگر کافرت
رفت چو آن بیکر نور از بدن
نفس چو نایبی و تن او نیست
نفس بیاید که دهد این جواب
هیچ ندارد حس آمد و شد
قدر قوت تیغ زدن روز خرب
ضرب و سقطه است پیاده سوار
عدل نلافی همان گردنت
قدر همین سقطه نیاید از او
عود باشیا بحقیقت عیان
مردن بر مرک سما و برک
ناکه شویم از خیرت راه جو
کبر میزان و کتاب و سیاط
عاشق جانان و رضای نعیم

چون

چون قدم آن شاه بیند بهار
گفت با ایشان کیم این در کشاد
بدرخشان باب معانی کشاد
ناکه بیاید خبری از معاد
در بیان حقیقت حیات و ممات و تدوّل و عروج روح
معنی محیا و ممات بدان
هیچ نبود بی حیات از ازل
در عدم آبادت امشدی
بدر نو آورد عیان باغبان
بیضرات آورد چو بطز پرید
کرمی خورشید و حرارات ام
ز ان دوج بر بیت دایرات
جو جبر صفت سر ز عدم در و
جو جبر ات از تخم جواب است
روی نمودی پس از ان در و
نخم تو شد جو جبر در این خاکدان
ظهر پد منزل اول بدت
ناکه شدی در شکم امهات
مرتب اول و دویم سیوم

ناکه شمرده شوی از کاملان
کرد ممات بحیات او بدل
از دم او سوی وجود آمدی
بیضه صفت ز پر زینها همان
برد ز تخمیت مبرغی دگر
کرد عیان آنچه بتو بود که
گشت قوی درد و جهان پایدار
باز زدی ناکه شوی و ام نمود
گفت بلی جو جبر تخم منست
هم ز مرتبت شدی و ام نمود
از تفکر مای ظل باغبان
خلعت فطرت ز وجود آمدت
جو جبر صفت همچو جاد و نباش
سیر عناصر شدت سر ز دم

مرتب چارومت انسان بُو د
ورن سپد او بکمال چهار
بهر همین آمده اندر و خور د
دایره را سر بسر آور بزور
با تو قوس است بر تولد و عروج
اول تو آمدن این جهان
آمدت هست در این سو عیان
رفتن تو نیست قسای بذات
برین تو گرد و عناصر نشست
کرد عناصر بتکان و بین
از دل خود زنگ عمای زدا
بهر همین آمده ای پس
فکر تو شد بتد بکار دیگر
از سر خود ساز برون حرص و از
صلح کن و آشتی پیش کبر
ورن خری زاد و خری زید و
قوت سکهای پدید آمدن

ناکرد این نشد چو کامل شود
نیست در آن نشئه کمالش بکا
ناکرد کثافت بلطافت نمود
ورن نثانی پس مردن بکور
اول او داخل و آخر خروج
آخر تو رفتن از این مکان
رفتن تو هست از این سونهان
بلکه بکلیست بقا و حیات
دیدات از دیدن باطن نیست
انچه همین دید بصر چشم از این
بر رخ خود باب نماشا کشا
ناکه کشایم زدلت این نظر
داد ز دست این عمل با همت
همچو طماع بکش از چشم باز
کرد خیر دار و انکه میسر
جیفه آن خریسکان در سپرد
هست بدتر رفتن و کافرتن
چنین

نیست تناسخ خبرت میدهم
سوی من آنکه کنم مخبرت
کفر چو پوشیدن حق آمده
مردن تو از خویشتن خودی
بر خودی خویش بکن این رجوع
دیده بدیدار بوقت شکیاب
خود باراده چو میری خوش است
مرک بموعود بدان فوت خویش
بارخ زرد و دل پر و لوله
خاک بستره چروا مساند
چنگ بزلفش زن و کیسویمان
بنده کامل شو و مرد اندر تو

منت عظام بدلت می بنم
سازم از ایمان عمل کافرت
هر که نه با اوست چو کافرت شده
هست رجوعت بسوی ذوالمن
ناکردی بیداره عرفان وقوع
ساز تو بیدار از این مرگ خواب
ورن بموعود بسوی ناخوش است
میروی آخر ملک موت پیش
صدمه بزور و توبی حوصله
مرد مخیالت که چنان زند
سعی کن و در پس آن سرمان
کوی صفت بهر وصالش بدو

دربیان مرگ ارادی و مرگ موعود

این خبر مرگ که من میدهم
لیک مستاست بموطن طویل
شده کسی را بارادی میزد
کردرها کیسوی پشت سرش

مرگ مستی و اراد نیست هم
راه اراد نیست قریب و قلیل
رست زتنکی بکشادی برده
چنگ بزلفش زد و آمد برش

مردن تو چیست جدا کردن
رفع تعلق ز تن عنصری
مک ارادی بخودی مرد نیست
نفس چو زین جسم تعلق گرفت
داشت روان پیرهن و بیایا
کند قبا از بر و برد همش
تنکی نفس و نفس از اختیار
تنک پوشد کار باخر نفس
یا که باعلای نفس رخنه شد
روح که بد مؤمن از اعلای بود
مؤمن اوداه تو یا گرفت
کوبارادی بدش این مرگ خاص
لیک برون آمده پابست بد
لیک برون آمده مرغی ز تخم
مصلحت خویش بخلوت بد بد
کرد شکم خالی و عزلت گرفت
بارصفت از بی طعم پر بد

با بخودی یابد و صد گردنی
یابد و صد صد مر و با خود سری
پرزدن و سویی وطن رفتن است
با ثمر روح روان در شکفت
کرد به پیراهن خود اکتفا
لیک بد از هر هیش کار هیش
یا که بموعود و بعد اضطراب
رخن در افتاد بملک نفس
یا که باسفل شگفتی در آمد
کافر اگر بود ز اسفل خز بد
کافر او ماند باسفل گرفت
گشت زیندن تن خاکم خلاص
منتظر وعده موعود شد
خلع اول کرد در خلاصش ز تخم
از روش و طور خلاصی رسید
در پی آن حاصل عقبی خز بد
ناکه کند صید شکار چید بد

خلوت سالك تو بد ان قبر آن
میشود از عین نظر هان
مردۀ موعود بگور مزار
هست چو سالك سرو کارش بکار
در بیان معنی قبر و آثار آن که وارد میشود بر صاحب موت ارادی
و موت موعود

خلوت و عزلت تو بد ان همچو قبر
مالا بد از جسم گرفتن بصبر
جسم تو کجینه و در کج کور
کوه اعمال چو ظلمات و نور
نیست گذار از سمالت ترا
کر کذری میکندت پیشوا
ملا بدت در تن خاکی بود
راحتت از جامه پاکی بود
مؤنست اندر دل آن کورتک
نیست جز از آهو و شیر و پلنگ
حاصلت از مؤذی درنده است
بهر تو درند کیش زنده است
جسم ترا قبر خنار تو ہے
صورت اعمال طرا و درنو
هیئت اعمال انیست شود
امر و نهی که میبر نمود
ناکنی نهی و امرش کنی
زنده اگر خلوت و عزلت گرفت
داد خنار بد نش تا جدا
مالا بد از جسم گرفتن بصبر
کوه اعمال چو ظلمات و نور
کر کذری میکندت پیشوا
راحتت از جامه پاکی بود
نیست جز از آهو و شیر و پلنگ
بهر تو درند کیش زنده است
بهر طراوش دهد ای مژوی
راحت و آزار فراید بتو
نایقیامت بتو هر بود
بهر همین صورت اعمال بود
ناکه انیست شود اخر نی ہے
از هر بد صورت نیکو بد
بد کند از نیک و بد نیک کتفا

انچه بپیند نظر سالکان
هر دو نمایند تن خود بسیط
کل ز حسیده و رزیده صفات
قبر کند فرق ز هر کون خستار
حاصل خود را چو مثالی بدن
عارف کرد از خود آرد بخویش
چون بشود در دل آن قبر تنک
نال و زاری بصورت کند
هیچکس غیر خدا دستگیر
بهر قیامت چو کشد انتظار

مردم بپیند بدیل قبر آن
بر تمسک و بد خود محیط
هست ز آبار و شامهات
بهر خیشار از همه سنگ مزار
جمع مد از تر خاک کفن
هدم اعمال خود از نوش و نش
عاجز و بیچاره بکام نفک
ناگر ز خود رفع کدورت کند
وای بدن تقس که آمد شر پر
کم ز سقر نیست حساب و شمار

در بیان حقیقت سؤال نکیر و منکر نسبت به مرد و مروت

هست نکیر از همه رومنکرت
خویش بتوان ملائک نور و نار
هیئت ایشان بصیابت بود
در دل آن کور و یا خلوتش
رؤیت ایشان بکند کل تمیز
صاف و کدر رؤیت ایشان جدا

چون که سیاید ز خدا محن برت
باز نمایند رخ خود دوبار
رؤیت ایشان بجلالت بود
مردم و زنده بکند رؤیتش
نور و ظلم را ز برایت ستیز
میکند اعمال صفا از هیوا

چون

چون ز عملهای تو آگه شوند
کز چه باشد نظر پریشکوه
پرستش ایشان ز خدا و رسول
کز تو جوابی بصواب آوری
ورن از ایشان نبری رحمتی
خواه تو بر مرک ارادی میر
اسفل ایشان همه نار سقر
باز نمایند مثال ترا
روز نزار سقر و یا جنان
کز تو بحیما نیت خود اصناف
کز بکفی نند بکور از تقس
خلوت ناریک کز نیی بدن کر
چون بلطافت برسانی کمال
رفع کنند از تو چونند و بال
جوهر اعمال ز طینت کشته
توده خاکستر حیمت حیا
جوهر خود را عرض آری بر

بر سر و پای تو ستاده شوند
کز نظر قهر بد زند کوه
هست وصی مطلق و آل بتول
از دل خود رفع خطاب آوری
بلکه از ایشان بپزیشی رحمتی
خواه بموعود نما خود اسیر
اعلی ایشان چو بهشتی شتر
در دل آینه کمال ترا
دسته عبودی بسنود خرج
می نکفی زود ره زان غلاف
نور و ظلم را تو جدا در تقس
فرق کنی ظلمت و نورت بفکر
رحمت حق میرسدت بر مال
باز کنی مالابدت از مثال
جمع لطافات بفطرت کنی
هیچ نکورد در محیطت و تا
جوهرت اعراض کند بر نکون

قطع نظر کل نکند روح پاک
چون که کند جذب صورتش در دست
بارچو سریان کند روح پاک
روح روان باز بر بندد بهیم
وحشیت از حد چو گذشت ای قوی
بشنوی از دوست که عبد او حد
قد لطافت بنوازش رسد

وعد عود است چو اورانجاک
سخت نماید بدی جسم سست
زنده کند جسم بر از آن هلاک
ناکه عدالت نماید علم
باز شقیقت شود آل رسول
مانده چنیقی توجیر او حد
از المودت کثافت رسد

دربیان صراط و حقیقت آن

وقت درآمد که شود روبراه
بر کند از خویش کثیف دگر
چنیست صراط آن ره دور و دراز
هر که قدم زد بصراط اله
بیکر معنی چو حرات کشید
هیبت خود روی بر اهش چو کرد
کرد و غباری بمثالش چو دید
قافله مید پد روان بر صراط
بایدن نور غباری ز جسم

طی کند آن راه صراط اله
جامه بیاید ز لطیف دگر
طی کند آن ره روی هر صراط
از پس مردن ز همان قهر جایه
منهدم این بیکر خاکم بدید
زان بگن عنصرش برود کرد
از پی رفتار صراطش خردید
افشان و خیزان همه باغم نشاط
بود کلف سان بر خمه طلسم

گرد تعلق بد و ثقل نظر
بود خروج اولش مرک او
سیومش اخراج زو هم سؤال
لیک چهارم عبود از صراط
چنیست صراط انکر ز دای تو زنگ
از همه افعال که در جسم خاک
رو بفرز اول او پل بود
قد ریقین معرفت آمد قوی
ثقل چو باشد بتامل شوی
قد خروج از کلف عنصری
و ربودت ثقل کران مبعفی
کر تو بد نیا و بمرک اختیار
هر که برده بارادی خویش
راه روانی که صفا پیشه اند
پل چه بود آمدن از خود بیرون
پانصد سال چو هموارست
صاف چو کردی تو لطیف از کشف

خوی نمودن بر بنون مال و زر
کورود کراحت ز تن برك او
چارش اخراج ز زندک فعال
باز زدودن کلف انحطاط
تور کپی حاصل از آن رنگ رنگ
کرده و آمد روبرو بتا ل
پانصد از آن سال تسلسل بود
بر زبرد و رخ از آن پل شوی
باهمه او هام و بر زلز شوی
زان پل باریک سبک میروی
ثقل تعلق بتن عنصری
مرده بدی گئی شدی اینجای از
کرده طی این پل بریدن خود
راست روان پل اندیشه اند
کردن اخراج ز جسم کران
پانصد دیکر سیر از پرست
طی صراط شد و کشتی تظیف

مرد خدا دان خدا بین بجوی
یا که بد دنیا بکن کرد کل
یک ر صد و یک بیک از صد هزار
گفتمت احوال ز ظلمت پیل است

نا که سیالش بیری ای عموی
نا که چو برقی بکنی طی پیل
پیل نشود بی خطر رهگذار
عقبه چارم ز نشش و یک کلا^{ست}

در بیان میزان و حقیقت آن

چون نمودی تو خروج از ظلام
ظلمت و نور تو کشف و لطیف
ذلت و عزت ز هانت رسد
چون که بسنجید میزان عمل
چون عملت نور فرونی کند
گر کنه و ثقل کران سنا شد
بیندیش انجا شده خوار و ذلیل
هر قسمی آه از ان انفعال
میخورد این دست و همش اعدا
بچشم عقبه است چو میزان شیا
مرد سیه روی کند پیشرا^{ست}
می رود او تا که کند جمع مال

کلی آن یافتی از حق تطام
هر چه میزان بدراید خفیف
کفه میزان چو کواهی دهد
یا حسن آید عملت یاد غل
حبت و حورات کرانی کند
کار بدان بند بسی تنگ شد
رفته فرود در ریای نیل
می کشد و میخورد افسوس حال
کرده بد دنیا همه ضایع گذش
کند هدیه کپه به نیکی کوا^ه
از همه رو با همه اندیش است
هر که از او برده بد دنیا و مال

منتظر آنکه بگیرم ز غیر
انچه برده است ز من او بدیر

در بیان حساب و حقیقت آن

از کپه عدل چو بگذشت کار
وادی بر هیبت پر و لوله
جمله خلائق شده پای حساب
ثافت بر فرق همه آفتاب
بیکر معنی چو شده بی حجاب
آب هم کشتن کر ما سراب
هر طرفی افشان و خیزان همه
کشته زمین گرم چو آهن بنار
هر غم ما در طلب قرض دار
بستند و داده همه نور و ظلم
عدل بدادش همه ظلم و ستم
عدل شده باعث هر کون عوض
هر که ندارد طلبی انتظار
کرده حلال این طرف و رفقا
آه از آن صبر که باشد جمیل

پای حسابست و کرد در شمار
هر طرف افتاده از ان غلغله
ذره صفت کشته و صد اضطراب
هوش شده از سرشان زان حساب
کشته حیکرهای معانی کباب
سوختند در بحر کلاه حباب
وای بنفسی زده از واهمه
وا همه کشته بنظر چون غبار
نا که بگیرد طلبش در شمار
در عوض برده و بال ز هم^۲
برده وجودی بجمال از عدم
داده و ایبی نشینا از مرض
نیست و در روز حساب و شما
خاطر جمعش بخدا کرده رو
از طرف حضرت ربّ جلیل

جمله دران وادي پر هول و شور
کشته همه از بي بار شقيق
عقبه شش بود که کردم بيان

منتظر نامه رب عبور
گان بودش مرتبه از حق رفيع
کوش کشاد در عقبات مان

در بيان پردين نامهاي اعمال و حقيقت آن

لطف خدا کرد برون از حساب
جمله ملائک که بدند با همه
کشته چو مستوفيشان در حنا
قطع حساب همگی چون بشند
حکم شدن نامه که بر آن شود
برف صفت ميند آنرا نسيم
سرد چو شد گرمي از آن فيض حاصل
پرش آن نامه اعمال خلاق
نامر شده در کفشان بي تعب
هر که سفر کرد و نياورد مال
هر که عمل کرد و نياورد حال
دورخ پر حسرت بر نار و دود
کنز رجوعش بجهنم شود

پرد حساب همگی در کتاب
کشته چو چوپان و خلايق کله
برده حساب همه اندر کتاب
لطف خدا خلق نسيمي مُد
صاحب خود زين هم خواهان شو
ميرد از خویش نف آن حجم
کرد خلايق ز حرارت خلاص
کرده عيان بر همه افعال خلق
دورخ و جنت شده کل را سبب
نيست خريداري جنت حلال
آن عملش هست بر ايش و بال
از عدم آباد وجودش نمود
دان بي يقين داخل جنت شود

بجنت

جنت نوراحت روحانيت
دورخ تو هست بن بر فلک
هر که مرد او بارادي موت
کرده مان جنت خلد برين
شهر ز آن جنت با بای کل
جنت و حور او قصورش بين
سلطنت از مرک ارادي بجوي
ناکه میري نشوي عارفش
کشت بيان بهر تو اين عقبها
ز غره بگذشت ز هر دو جهان
صاحب رايات و لايات حق
مردمک دیده آن خلق کل
سنبل بر چهره رخسار يار
سرو و کل ولاه و تحل رطب
عالم علم اول و آخرين
ماحي هستي خود و ما سوا
کشته شقيق همه مذنين

دورخ تو منزل جمانيت
جنت تو هست مقام ملک
شد عقبات از نظر جمله نو
و جنت ز خود يافت بهشت يقين
منزل هر عاشق مولاي کل
راحت روح همه اهل يقين
راه مستی اجل خود ميوي
معرفت از نيست مشو و صفش
صوفي صاف آويد اشق بها
صوفي پاکيزه يا عز و ستان
کاشف اسرار نهايات حق
از همه سبتان خدا بوي کل
کارکن کارگر کرد کار
صاحب اکمال و صفات و نسب
عارف عرفان نهايت يقين
آمده خود باقد وحدت بپا
ليک باذن احد بي قرين

کیستند ایشان نجبای جهان
کیستند ایشان همه ابدال شاه
کیستند ایشان هم او تاج حق
سرور سردار همه احمد است
با وصی مطلق بی فاصله
با همه اولاد وصی برو صبی
سده نشینان بعرض برین
کرده لقا حق طلبان کامشان
ذات خدا نافرین تو بکل
روز احد هست چونچه هزار
حور و شان حقیقت طلبی همیشه
کای احد او عده با حقیقت بود
ماه مه خواهی من تو حقیقت خویش
حضرت حق پر تو از ایشان گرفت
چون که بخود آمدند ایشان دگر
ما بسر وعده خود آمدیم
بیخبر از محو خود و آبرویمان

کیستند ایشان نقباء زمان
کیستند ایشان هم خورشید و ماه
کیستند ایشان هم قطب فلک
نشسته گلزار همه احمد است
پیشرو رهبر این قافله
زمره مردان شده ز ایشان و
عرش شده بهر همه دل نشین
حق شده محو خود از انعامشان
محو دور و روز احد از بوی گل
سال جهان گشته همه محو یار
کرده طلب حقیقت چو حوری همیشه
هیچ نیامد رخشان و نمود
کرده چو شد این طلبیان و آمد
نور خود از بیکر شان و انفت
وعده لقا بود با سر بسیر
طالب آن نور لقایش شد هم
محو لقا گشته بدید جهانشان

حضرت

حضرت حق کرد قسم یاد باز
گفت بعشاق زدم در میان
روی بچیت همگی آمدند
چون ندم من خیرت ز اولیا
منکر این محب بر صاد و میا
ناکه شوئی محو بنور لقا

رسیدن خیر شاه بعلام جمال از فرستادن سپه سالاران که
ابنیا و اوصیا اند بجهت حفظ قلعه و سپاه جمال و کعبه وصال از
ضرر و اذیت غلام جلال و لشکر او و خبر یافتن غلام جلال
از آن حال از راه خناس

پیک شنه آورد دگر این خبر
داشت چو خناس بقلعه جمال
جماله خبرهای جمالی و شان
هر خبری کامد از آن شه غلام
از ره خناس شیطان رسید
چون ز اصول و ز فر و عشق خبر
مذهب حق چون که بارگان رسیدند
شد خبر آمدن انبیا
ز آمدن لشکر حق با ظفر
راه و وساوس مندی برویا
باز رساندی بشیاطین روان
فاش نمود در دل دار السلام
بیکر آن منکر آدم طپید
گشت بشد از حسدش کور و کور
خود لب ناریش بدند آن کزید
از وصی و آمدن اولیا

ناکشوند دین خدا را قویم
بیشتی بن پیکر دار السلام
جمله سیارند بهم دین شاه
تا برسد موسم اظهار ختم
رسم شیاطین شکنند از قدر
قلعه دار السلام شاه دین
وقت رجوع بر وصیت سپرد
شیعه ایشان باند ناویا
هر وی و هر وصیتش در غضب
قلب سلیمی کف آرند بیان

راه بر بندند بد یورجیم
جمله ز پشت سر آدم غلام
ناشود دین حقیقی تپاه
خاتم کل بنی ارزاه حاتم
زند چو قدم خویش بد ار السلام
کرد دار اولاد همان شه امین
مشکل دین از وصیت حل شود
در راه این دین حدایبی نظام
هیچ نکردند ز دین مضطرب
روی سفید اندر محمود ایاز

**متهید کردن غلام جلال با خود چگونگی طریق خرابی قلعه
جمالی واسیر کردن سپاه بر سن مکر و حیل و سلاسل فریب**

یافت چو شیطان ز وساوس خیر
نیره بر پیر کهن سال شر
گفت بخود بر ز تم این دینشان
مذهب بسیار تراشم ز خویش
رفش و عصا شان و تسبیح و تک

وسوسه و غیبت و تمتم شود
ناکشود عقلستان بشمار
وسوسه و سواس شد و شد بکا
آن چو کردید عیان حرص شد
حق آله و شایان حق تا س
لقم ایشان شکل حرام آورد
چون دلشان گشت از آن کل نار
حرف پمیدر بفتد بر زمین
شهویشان چون که این گشت جمع
در بحال از حرام آوردند
بسمله از یاد فراموش چو شد
نطقه خو بر دست کرد در حرم
جامه حبیبی چو بپوشد حرام
چون که قدم زد بدل این باط
صند جمالی شود از جنس خویش
در گنم از ضربت خود من و لم
سایتم ابو جهل بی در جها

بر سر و گوش همگی جا گنم
بر سرشان رشته گنم چون حمار
کردشان همچو خر خود سوار
حرص طمع گشت و حسد و امد
چون بدل آرند برای اساس
کار پلیسی بنظام آورد
کار حدایی نبرد خود بکار
رونق از این دین برود بر یقین
همچو حمارند بعقل و بسمع
کار شیاطین بکام آوردند
دیو شیاطینش شراکت نمک
جنس بد بش بد بکنند مغنم
کار پلیسی بنماید بکام
راه بدارد بجز از انحطاط
راه حلالی ز نداد دست پیش
از ره آن ذات حرام شمی
همچو ابابکر و عمر عثمان

چون پسر ملجم و قظامه را
بر پسرانش بنم زه جدد
میشود این کار بکامم درست
وسوسه کردن آن غلام جلال بر یکی از سر کرده های خود در
تدبیر اسیر کردن مردمان جمال و در تصرف خود در آوردن
رفت و وسوسه نمود در یکی
گفت بدو از ره شگ و عناد
مردم ما جمله ز نار و هوا
مردم آن قلعه چهار عنصر اند
هر که برون آید از آن قلعه شام
گشت چو همزنگ بمبادر طریق
نار و هوا پیش چو سبیل گرفت
گفت بدو آن سر و سر کرده اش
ما چو کنش چو مبرد او ز ما
انچه هنوز ندید بر آتش زیند
انچه ز آب اند بر بجان برید
گفت که یزدان که بود در جهان

ضد علی سازم از آن ماجرا
هر طریقی ساز کنم صد یزید
چون که بنیایش بنم در تحت
از سره های پی کردیش بر شکم
یک ز مطیعانش با آتش نهاد
جزد و عناصر نبود جنس ما
هست یقین کن همه مان تهر
همچو محبوس شود آتش نشان
جنسیتش میبرد از ما حقیق
مرک بیاید ز کف ما گرفت
کاین ز تو ما راست همه را ی خوش
گفت که بدید بنار و هوا
و انچه محبوس اند هوا سیر بد
خاک صفت را سویی یزدان بد
گفت که شاهنشاه آن قلعه دان

کوست

کوست خدای روز و منم در شبان
من چو خدایم بنمین و زمان
اوست خدای در همه آن جهان
گفت که آتش که سازند و نار
ناکه پرستند محبوس همان
مذهب کبران چو هویدا نمود

اوست خدای همه آسمان
هر چه بظاهر بود از من بدان
نام که امیش تو یزدان بدان
هرگز از او کم نشود هیچ بار
کلبه آتش چو خدای در جهان
بر رخشان باب شقاوت کشود

مفردن راه فریب و اعواء آن غلام جلالی پریک از سپه سالاران خود

بار عیان کرده که مذهب
مشرك و دهری و دگر ناسبی
رای حنیفی و حلوی بگرد
گفت منباشید چنان را فنی
کرد بران بعض تشیع همه
گفت که هر کس بکشد زان یکی
جنت و حوراد همش در سقر
جنت ما نیست کم از همکنان
جنت ما هست بقعر زمین
جنت ما نیست بچوق فلک

بر اتراد چنان منصبی
شافعی و مالکی و حنبلی
خارجی و حیرتی و قدری سپر
زانکه نیاشند چو ما قادر
سینه کل سنی از آن وسوسه
نیست تو ایش بر من اند که
با خودش آرم لب فرهم نظر
ملک ری نسیت آتش نشان
قارون و شداد با هم نشین
جنت ما نار زمین ماسک

نیست سمک را خلی زان روان
بی خبر از آتش آتش خوران
این همه مذهب چون نصب بداد
کز سبب عارضه اختلاف
گفت که من حق و شما پیروم
گفت که هر یک ز شما پیدها
وسوسه سازند بخاک و شای
هر که از آن قلعه بند پاپرون
ناکه جالش چو جلال آوریم
هست چو در مذهب ایشان کنگ
گفت جب شهوت و زینت گشتند
طهو و لعب ساز و نواز و طرب
ساخت قناطر و مقنطن زر
بر کف هر پیک افشار داد
بر در هر مسجد آن شهر دین
هر که نرفایم بودش دل بدین

چون که کشید آن سماک آتش دهان
در عدم آباد شیاطین و شان
ناکه کند رخسار بدین از عناد
می بشود مذهب حق در عفا
بهر شما کار قوی میکنم
باز فرستید که از جیلها
ناکه شوند قوت این مذهبان
بایدش آورد درین اندرون
عقل و کمالش چو ضلال آوریم
خون وی از قلعه چو شد او بک
از دل آن قلعه و شد مسترد
زین للناس سنا و لعب
بهر فریب شهوانی نظر
ناکه بکند حماری نهاد
وسوسه سازند باهل عین
راه نیابد کمال یقین

کر...

کر چه نیت هست بشیطان فریب
او چو قرق چیست درین در چو سک
هر که بود باعث تعطیل دین
ز اهل بسیار است و نه اهل عین
ناقشد مخلص دین از عمل
زانکه به راهی وهم صحبتی
بوی که بامد بر بی دولت است

نیست بتدبیر خدای قریب
که نگذارد بدرون اهل شک
رد کندش از بر اهل یقین
رد شود از صبر و رُود سوی کین
وصل به حیران نماید بدل
نشئه قابل بکند تکبته
هر که شنید آن صر ز نیت است

رسیدن دهری که از جمله سپاه جلال است بیکی از پسران عالم زیبا
که از اهل جلال است و تفتیش مذهب نمودن و رجوع دادن آن
پس او را بسوی پدر خورد و حل نمودن آن عالم مسئله
او را و باز گشتن دهری از مذهب خود

آمدند از قلعه ابلیس در
وسوسه هامیندند هر طرف
جمله بهم بخت کنان آمدند
ناکه یکی دهری یکی دید باز
گفت که تمهید کنم تا بر م
وسوسه چون کرد باو آن شفی

جمله سر هنگ بصد کونز شهر
ناکه شکاری برسد شان بکف
تفرقه گشتند و بهر جاشدند
طفل یکی عالم فاضل بتاز
سوی خود این طفل بحیله کشم
لطف خدا کرد و رامشقی

گفت بیا همه من ای محبیل
برد بسوی پدر خویش تن
چون پدرم هست ز اهل جمال
رفت و پیردش چو بنزد پدر
نیست یقین چون تو کسی ^{فزون}
کرد یکی از من بی دل سوال
مسئله دارم و خواهم جواب
دهیم و جمله جهان بیش من
کردش افلاک چو بالطبع شد
پس دهد و باز بگردد بهر
گر تو جوایم بدهی از کمال
گر ندهی مذهب من این بود
گفت پدر با پسرش کای پسر
ناگر جوایش بکافی دهیم
خواند همان مردک دهری ^{بها}
مسئله را طرح نمود آن فقیه
گفت که از گردش آلات چرخ

ناگر بیای پی ره و رسم حبیل
گفت بزنی این پدرم را بقدر
هست بد ورتبه اهل کمال
گفت بد و کای شده عالی نظر
در همه شهر دین دم کفون
کای پسر فاضل عصر از کمال
سر ز جوایش ز فضیلت ^{مناج}
هست و بوده است و خواهد ^{بدن}
عنصر از آن خاصیتش کار برد
نیست کسی کو کندش لطف ^و
باز رهانی دل ما از ملا ^{له}
دین من اینست و باین بود
ترد من آور تو همان بی همت
بر کف اش سنک معافی ^{نم}
گفت با و از ره علم و هنر
بهر همان مردک دهری ^{سفر}
نیست همین دور کالات ^{چرخ}

بلکه

بلکه ز نفس فلک و عقل او
نیست بحر هیئت انسان کل
گر طبیعت بدی این رفتنش
قون بقون آنچه بیاورد خوش
ناگر بخیزد و در فیایدان او
دور بد و آنچه عیان آورد
دور و تسلسل یقین باطلست
نیست عناصر بحیز از آتیه
شخص چو شماع و عناصر چو ^{موا}
دست شماعیش چو پر دلخسته
صورت و فطرت که بود مغشیر
جوق بچوق آیند و پوشد قبا
روی با قلم قدیم اورند
هیئت و ترکیب صغیر و کبیر
در صفت و فعل و عداد هم تغیر
ور نموان طبیعت بدی
از موخویش بزک آمدی

عنصر ماتحت و بکل نقل او
که هم خاراند و همانست کل
هیچ تغیر نبندی در قشش
باید ش آورد چو آن قون پیش
هیچ تغیری نکند دور او
هر چه بیاورده همان آورد
گودش مخلوق بخود ز ایلست
شخص کند حالتش از خالقی
قدرت شماع کند آن تمام
فطرتش از روز ازل ساخته
اول و طینت چو قیانا ^{ایش}
بعد کالشر آرش از خود سوا
شخفر اگر قلب سلیم آورند
هیچ نشانست که بخشد تغیر
هیچ نمیگرد عتی و فقیر
رفقند بدان هیئت اول شدی
ناسرش از چرخ فرزند شدی

هیچ نبودی بکسی اختیار
خاک طبیعت بنمردی بدهر
حاصل صدین تغییر آمده
قدری از آن خلق که کرده خدا
ناکه در این لفظ حصول مال
چلیست کمال انکر سینه عرفان بوند
معرفت خویش و خود و احتیاج
هر که ندارد نظر با طینی
میکنند او باز چو شیطان قیاس
اندکی از دهر ز خوردی دید
گفت هر مسئله دیگر است
حل همان مسئله را در خورم
با خرید ینش چو دمساز گشت
قلسفر کرد بدین رسول
گفت بدان عالم فاضل کمال
رحمت اگر هست بپرسم تمام

کس ز میان خود نشدی بر کنا
هست سستیلش چو قاهر بقهر
حاصل تغییر حد و ثا آمده
گشته عناصر بر ایشان قیا
معنیشان آرد و جوید کمال
باسمه معارف کل ایمان بوند
سوی همان خالق لا احتیاج
فطرت آن نیست معرفت عقی
فکر غلط از دهم و هراس
ابنوه بسیار بچشمش رسید
که همه مسئله ها خود سراسر
ناشتود حل ز بربت نگذرم
باطل بودن مذاهب مشرک که از جمله سپه سالاران غلام جلال اند
دهری از آن مذاهب خود باز گشت
از سرش انداخت طریق فضول
شهره شیعی هست مرز این موقا
ناکه دهی دین مرا اهمیت م

چون کرد او عالم فاضل کمال
داد بدان عالم صاحب دلش
روی دل از نیست بعالم تعین
عالم اگر صاحب دل میشود
علمش اگر در زدل میشود
گفت بد و سایلش از روی در
مرح سیاحت بدو ام سالها
وقتی از اوقات شدم من رفیق
هفت کس مختلف اندر سفر
چار کس از چهار مذاهب بوند
مشرک و قدری و دو کجبری
بخت نمودند بمشرک همه
مذاهبشان مخترع آمد برون
بخت چو کردند بدی مخترع
گشته مفرج چار مذاهب بدین
بعد بنی عربی شد نزاع
گفت بوی ایشان سل مشرک صفت

بد ز انبیا ن غلام جهال
روی دلی ناشتود حایلش
بهرز علمش نبرد کس یقین
بر دل او علم سجیل میشود
علم وی از جهل خجل میشود
دیدم ام از روی یقین کرم و سر
با خنرم در رهش امواها
در سفری وقت شباب جوی
گشت رفیق من دهری هائز
که پس از الزام جو غایب شدند
هشتم ایشان چو من دهری
هیچ نبردند از او فایده
بعد بنی آمده محدث کنون
خود حدت مذاهبشان مجتمع
که زانماست مذاهب یقین
چار مذاهب ندند اختراع
از ده علم و زره معرفت

هر که بنی کرد قبول از اول
گفت وی و ذریه اش مذهب است
امت اگر داد تغییر بدین
بدعت محض است که بعد از رسول
هر که بود قانون دینش در حق
هر که حرامش چو حلال آورد
اوست چو مستدرج شیطان ^{بصفت}
اوست چو بدعت نه دین رسول
یافته آمد که همه باطلند
نقل کردن دهری بعالم بحال بحث مشرک را با او باجیری و
قدری و الزام یافتن ایشان از مشرک و اظهار اعتقاد خود
بود همین مشرک از آن هفت تن
بحث ندبان بجای وقت در
جیری و قدری بنیدند ز او زیا
روی بمن کرد و مکد بحث او
گفت دو کون را دو خدا بی شک
ظاهر عالم ز یکی در ظهور

کافر است او که بکند دین بدل
زانکه ز مخلوق هر اسباب است
اهل جهنم شمر او را یقین
دین بر ایشان چنان بود الفضول
نار و پیکش سبب ز روی نسو
یا که حلالش بحرامی کند
پیروی فایده بی سیمت
ز اهل جهنم ز ره آن فضول
در دین مخترع و عاقل
مذهب آن چار نمرد ز بقتن
حجت و یافت بدیشان ظفر
زانکه بدش علم سبب در نهاد
ناکه تمدنیز مراملزم او
هر دو جهان از دو خدا در تک
باطن عالم ز یکی بی قصور

انکه بود باطن عالم از او
مسند تمکین وی اندر بطون
هر که میرد شود او را سپاه
هر که بزاید جهان زین شود
روزی ظاهر همه بندگان
این سخن از او چو شنیدیم کس
هیچ بد و بخت نکردیم ما
گر تو جوابی بدی ما ز خوش
باطل نمودن عالم بحال مذهب مشرک را
صاحب کفت دمی هوش در آ
دور کن از خود رک کردن تمام
مطلب خود را بتما می نما
آیند کن روشن و جو حوصله
کوی بدان مشرک بی دین دل
نیست ترا چون تطریک بیان
کوی دگر این دو خدا خود بد
هر دو بافعال و باخلاق نیز

کردشش او هست نکهدار تو
هست خدا در همه اندرون
آخرت او راست که دارد نگاه
بندگی او ش تبیین شود
میدهد از قدرت خود در جهان
برد مر اشک وی از عقل و هوش
زانکه از او سر فرزندیم ما
دیده بریند همدن خوشترش
هستی موهوم فراموش دار
کن طلب انصاف و بدوده ز ما
روی دلت را تنها بر خدا
ناکه شود روشنت این مسئله
مانده چرایی تو خراب یک کل
می نرسی هیچ بعین الیقین
بوده و هستند یکی در صفا
هیچ تراید نبود در تمیز

ناکه بخواهنش نبودشان تقهر
کریک و کرد و و کرد هزار
جمله یکی اند بنات و صفات
مشرك اگر گشت رضا از این دلیل
گوید اگر این دو در خدا در صفا
ور نیز یکی زاید از ان یلک بود
گر همه یلک برك درخت از دیا
توان تو خدا را بخود پی کرد کا
قد مکتل احد لا يزال
و بصفتش نبرد هیچ عقل
او صمد است و نیورده در او
گر بند طفره دیگر بکن
کوی بدو ای ولد دو پدر
نصف وجودت بخدا پی سپر
حصه چو کنند ترا هر دو نشان
کوی بدان از ره عین الیقین
تر در بطون هست چو قطر یخ

هر دو یکی اند تو صد شان بگر
هیچ تعریف نبود شان بکار
نیست دو بی هیچ برایشان بنا
هست دلیلش بحقیقت کفیل
هر دو یکی اند یلک آمد بحیات
زاید از ان یلک حق مطلق بود
دارد از او باید شان انقیاد
او احد بی عدد اندر شمار
قارغ از اجزا و خروغ غیا
کنه صفاتش نتوان کرد نقل
غیر نیازی که بر پی قرب هو
ساخته اند هر دو بهم در زمین
هر پیرت را داد و خدا داد کو
نصف دگر را بخدای دگر
هست تو از مذهب این مشرکان
ظاهر عالم تو جو عتوان بین
هر که قبولش کند او بود بهر

امن گریزند و فرمان روا
حکم دو جا که نشود پایجا
خانه خرابست چو صاحب در شد
خواهنش هر یک چو تفاوت کند
نفس جلای بنماید عناد
مرکی یکی داد بیک اختیار
کرد و هزارند و کرد هزار
جمله محاط اند و محیطست او

باز ستیزند بهم در وضعا
نیست روایک زن و دو کد خدا
بیچه بمیرد چو در و ماما چه شد
کینه باین دو پیدا شود
نیست حر او را شری جز فساد
دان تو خدا آن یکی بختیار
انکه محیط همه حقش شمار
هیچ محاطی نبرد پی بدو

در بیان معنی وحدت

کرد یکی از ره وحدت سؤال
نسبت یکنایه آن دو المان
هست و نبر بنیم رخس هست
هست تقیض این سخن مجتمع
چون شود انسان که رسد بکمال
مرتبه عالی و الی دوست
راه ملاقات عجب از کجاست
گفت چو ای شده نیکو مالک

زان سر و سر کرده اهل کمال
چیت با باز نادر سخن
هست اگر هست چه سان هست
پست چو شد نیست دگر مرتفع
فانی مطلق شود اندر وصال
معرف حقیقت تکجد بر پست
قلب چو سان منزل نور خداست
از ره عرفان بطریق کمال

قدرت ذات از کرم عالیش
غیر کند محو چو امواج بحر
هیچ بجز ذات نباشد بذات
چون بکند قدرش اظهار ذات
رحمتش آرد بکرم دست پیش
بالغه قدرت بیچون ذات
نیست جز اظهار توانایش
جنسیتی نیست خدا را بخلق
رحمت رحمانیش گاه جود
فادر وحی است و مرید و محیط
خلصیت قدرت او از کمال
محو و نبوتی کند از خود عیان
هست و صول همه خلق خدا
فی المثل او را تو بدان چون همان
فطره اگر خویش بیدار سازد
نسبت مخلوق ز روی صفت
قرب خدا یافت کسی که رساند

چون کند اظهار توانایش
بالغه اش محو کند رحم و قهر
ناکه بود قدرت او را ثبات
بالغه اش غیر بخشد حیات
بحر نماید ز کرم موج خویش
محو و نبوتش که خلق صفات
از عدم آوردن امکانش
زانکه منزله بود از خلق و دلق
میدهد او خلق و دو عالم جو
هست منزله مرکب سبیط
پرتوانوار جلال و جمال
ذات خدا هست منزله از آن
خلق اول کل و جز او را قسا
موجیه است در دو عالم بدان
خویشتر از زوئی و جزئی رها
عشق شناسد بگه معرفت
نشئه قالب رفا چو درها

آن صنم انداخت بر وین نقاب
گشت خطا پرده روی صواب
ظاهر تو عنوان باطن بود
طینت تو هیئت فطرت شود
هست تقدیم معانی تو
معنی بالقوه فطرت ز ذات
کو خبری خواهی از آن معنیت
حسن معانی تو زیبا بود
هیچ نداری خبر از این سخن
این سحقی نیست که اند فقیه

ناکه ز دیدش نکند اضطراب
سایه صفت شد حجب آفتاب
بهر تو این حجت قاطع بود
فطرت تو قالب طینت بود
عدت غایبی است مبانی تو
آمده بالفعل شود در صفات
جهاد کن و در بوصلش نیت
صورت تو هیئت معنی بود
گوشه عالم و فاضل یقین
بلکه نماید بر او هم گریه

**در بیان قتل و در مرتب و چگونه آن و اسبابی که لوازم رفع
خطر امتحانست و دریافت اسرار و حدیث**

تو است دگر باریکی از مرید
چسبست خطر بهر روند براه
برد دگر باری بقیضش کلید
نور مریدی بهر آن دل فناد
رومی دل خویش بناسوی حق

رسم قنچست به پیر رشید
چون بتوان بود پیران پناه
آن سر و سر کرده مردان دید
بر رخ او باب هدایت کشا
تا بدهد کار ترا حق نسق

چيست شو کار تو ای حقیر
مرد محقق که بود جام حق
جام خدا این شده باشدش
نام نهادن بتوان کاملش
ناکه رسیدی بر پیش شادمان
لازم نیست مریدی بدو
حلقه زلفش چو کند آورد
طعم کند صید تو بر پادشاه
منبع اسرار الهیست او
مطلبت از نیست از او جز خدا
از خودی خویش سوا شو بکل
مردن تو اصل بود پیش او
تا تو نمی بینی بی بدو
کو تو نمی ز خود این دار تو
کر باراده بدهی جان بیار
کو بکند نفس تو حجت طلب
زانکه ترا معترض آرد بر پیر

انکه نماید بتو مرد فقیر
داده بود کار دلش حق نسق
آینه ذات شده حاصلش
گشته ز تحقیق یقین حاصلش
باز سر و مال و بی عنفوان
زانکه مراد است ترا حق از او
دانه او صید بر بند آورد
بر سر و کار تو شود او گواه
کشتی دریای خدا پیست او
میشودت قلب تهی از هوا
خار بسوزان و میان بوی گل
مرهم زخم تو بود ریش او
بی هوده این راه و ساوش میو
حیستوی باز دگر بار تو
به بود آن کو که کشندت برار
معترض او بر سانش تعب
بر زدن مشت و در فتنه اولاد

معترض پیر مشونینهار
چون که بخواهد که نماید همت
هم تن و هم جان خود آرد ترا
ناستوی لحک لحی بدو
هوش نکه دار و مشوسر بیلند
حق کند از ره او امتحان
چون بشوی قدری بوی آشنا
چون ز تو بخواست هوای خود
ناکه خوش آمد کند امین مباش
خدمت او رادل و جان کن قبول
هوش کنین رهزنت آرد فنا
از ره او حق ظل خود بر سر
سرچو ز از او سختی هوش دار
انچه بخواهد شدن آرد کرد فنا
حجت خود ساز همان ای مرید
عرض نما رخصت امثال طلب
چون که بر پیوند رسیده است کار

نانگنی خود بشیاطین شکار
یکجواز اسرار کند آیهت
معنی وحدت بنماید ترا
معنی وحدت نشناسی تکیو
نانگشی ز امتحان او کنند
یا پیری سود و یا گل زیان
دور کند از تو سباع هوا
خدمتی آرد بتو هر دم رجوع
غافل از آن حجت باطن مباش
بر سر و جان مال مشو بوالفضول
پاک کند راه ترا از خطاه
تاج کرامت بنهد افسر
در صفت او را به بنا گوشه دار
گرد جو مرد آن حقیقت کواش
بهر در بسته چو جستی کلید
رخصت اگر یافتی آمد سبب
جوش دهد او گل خود را بخا

دید چو پی واهمه افشای تو
پشت تو کرد برید قدرش
قدر مجازی که زنی لاف او
قدر سراندازی و جان باریت
چون بر سپیدی بمقام غمش
در بیان کثرت هر کل جزء را و اصل فرع را لطیف بلطیف
و کیف بکثیف و صواب بصواب و خطا بخطا كما قال الله
جلت الآوه و عظمت اسماؤه الخبیئات للخبیثین و الطیبات للطیبین
خواست که یابد خبر از جذب جنس
جذب هر کل جزء چه سان میکند
نکته سر بسته نما ساز فاش
گاه بدینک ورتیکوست بد
سرنند و فاعل آن منفعل
نیک زید سر چو بزده چون شود
بان نمایی کل سوری بها
گفت شه از روی حقیقت سخن
مشکل از این مسئله در دین محو

نور بچشد بنظرهای تو
تا بنماید بتو مکنیتش
او بحقیقت بردت در منو
میکند او محرم دمسازیت
باز نمودی ز غمش مرهمش
در بیان کثرت هر کل جزء را و اصل فرع را لطیف بلطیف
و کیف بکثیف و صواب بصواب و خطا بخطا كما قال الله
جلت الآوه و عظمت اسماؤه الخبیئات للخبیثین و الطیبات للطیبین
کرد سوال عارف از ان لبائس
فرع باصلی بچه سان میرسد
ناکه نمایم بد لها معاش
که چه بدان کار بیارند گد
میشود از نیست بد و مستقل
سردی نیک باکتون شود
ناکه شویم از خیرت جان قرا
ناکه کند در دل سایل وطن
که بر بیان میرسد این دم نکو

خرم و شاد آهله ای خاکیم
آب تو آبست بدان زلال
نلخ و گدیر کشته سیه تیره
آن بود آن مؤمن و این کافر است
کرده چو ملعون تر شجر ز او منو
چون تر رحمت حق شد زلال
هست مبارک شجر از رحمتش
نیست چو جنسیت ایشان بهم
بحر یکی هست بعرض برین
پاشش آن گاه بدین میرسد
صاف چو شد آب صفا بکطر
باز شود هر دو ز هم خود جدا
زان بود ارسنی و کاف خورد
نیک و رحمت همه از مؤمنست
گاه خورد آب زلال حلال
هیچ قرارش نبود ناگند
مؤمن از آن آب گدیر چون خورد

شکر نما خود نکر چون بادیم
نار و هوا هست سرایی خیال
از شجر قهر بود بهره
یک گدیر از ذات و دگر کفر است
حتل و تریاک مثرهای او
اوست جمال حق و ضد شرجلال
کرده نمو بر همه جاسبقش
راه بجنسش بود از بیش و کم
بحر یکی هست بقعر زمین
گاه گهی از روی صدف می تند
مختلط آید چو کهر بر خرف
چون بنود جنس گدیر این صفا
آب زلالی و از و سرنند
عکس چنین فهم چو دل اینست
کاف و فرزند وی آید حلال
داخل اسلام و چو مؤمن شود
طفاک او فاجر و فاسق شود

کواب و امش شده مرغ جلال
ام و یارهست منافق صفت
زوجه چو بزوجه خود عاصی شود
رو تو خیر یاب ز کشتی نشین
در دل فلزم که بود آب نلخ
داخل هم هیچ نکردند باز
مسئله بود که کرد بدحل

بیضه او را تو بخس دان بحال
نیست و فزاده او را سمیت
زاده اش از امر معاصی شود
شیرین و شور است بدی با یقین
هست یکی چشم شیرین چو سلخ
گوشوند ایشان بنود جز مجاز
گر خطری رفت تا خود بچل

در بیان حقیقت معنی حیر و قدر

کرد سوالی بحقیقت دگر
امر باداب ره دین حق
گفت شهنشاہ فضیلت پناه
گفت نکارنده این چرخ پیر
قدرت او خلوق خلاق نمود
نیست بخلاق ز مخلوق نفع
امر نه حیر است که کرده است او
نیست قدر که بسر خودرها
امر نموده که مناهی ممکن

باز نام معنی حیر و قدر
حیر بود یا قدر این کون شو
معنی حیر و قدر از عز و جا
هست منزله ز صغیر و کبیر
هیچ بجز نفع رساندن نبود
هست رعشاق معشوق نفع
زانکه طمع نیست بگردار هو
کرده بود قدرت ذات خدا
کشتی او صنایع تباہی مکن

کفنه

گفته که بد را تو مشو من تکب
مر تکب شو مشو و خیر جو
امر نمود او بعبیدش بسیر
را حله و زاد سلاح است سیر
پس بنود جبر و نباشد قدر
گفت که امر نیست میان دو امر
دین خدا هست میان دو جا
حیر و قدر نیست اگر ز ایشان
هست روا انکه نه دین بنا
اوست چو چوپان و خلاق کله
حتم بود دفع صرر بر چوپان
جمله ناپید و بتا کید و حد
دوجه بود نفس و شیاطین غول
اوست چو قانونی عالم نواز
همچو لیلان چه راه حرم
آب بحجاج رسانند باز
دین محمد الیک رسولش امین

باعث افسوس مکن مکشیب
تا بودت زور ره خیر بو
را حله تحصیل نمودن ز دین
چون بفتد کار با انجام سکر
جوی با بین همین دو شر
ناکه دهد تحل شما شهد تر
هست جز این حقیقت او محال
خاک بسر تا باید می کنی
خیر و شر راه نماید مبر
ان شر کرکان بر ماند رصه
ور شر برد کرک کله در زمان
هست ره هائیدن کله زرد
مانع ره یافتن در وصول
ره مقامات برد در مجاز
از نصب و شاخص لا و نعم
ناکه بکعبه بشوند سرفراز
باز نمائید ره مهر و کپ

حق نکرد از نظر باکشان
باز چو شد دیده قلب نبی
خیر خلائق بنماید عیان
گفته او گفته حق است کل
هر چه نوازد بندس از او
اوصفت ذات بجا میبرد
اوست چو اولی بتصرف خلق
گو بکشد که بنند او برود
کردن تا و پیل کلام خدا
حکمت حق چیست بنا و پیل حق
کرد خیر عارف دل راستان
چون بود آن ذات تطیف و لطیف
راه شناسایی و تنگ شد
ناکه شناسند ریشه و تطهیر
لفظ غلاف نیست بمعنی تیغ
قوت در آنکه هر یک ز ما

حبل متین رشته قتر اکتان
مینکرد سرخفی را حبل
ناکه خلائق بزوند از میان
قدرت حق چوب و بنی چون
کرده او هست ز کردار هو
کارا که دوزد اگر میبرد
بوهکی ما لا بد خلق و دلق
سود با سلام چنین میشود
در بیان سبب تاویل در کلام خدای تعالی و حکمت در او
چسبیت بگوای سراهل صفا
کی سخن آید چو کج از راستان
دان تو سخن جسم و چو تا و پیل
راه نشان نیست بد و از کیف
آن بوی از رنگ بصد رنگ شد
آن شه و الا کهر بی تطهیر
معنیت از لفظ بحوبی دریغ
دان تفاوت رسمک تا سما

از ره حتم است نظر در کربیه
خالق ایجاد کلام قدیم
یک سخن چار معانی در او
قدر لطافات معانیست لفظ
هست کلام الله حق را چهار
اول آن تو عبارت بدان
سیوم آن تو لطایف بین
بین معنی تو بدان جام لفظ
چار گروه اند سخن سخن لفظ
طایفه خوانند عبارات از آن
طایفه دید لطایف ز کل
صاحب چار و سه و دو تا بیک
خواندن و دانستن عقل شبیه
عقل چو مدخل کند در عمل
ما حی خلاق عمل عقل دان
دید لطایف بود از عقل در
رسم حقایق بود از کل برون

تا بر تنک عقل رسد در دیده
داد وجود الکت گفت از عدم
لفظ تطبیق نیست بمعنی تو
قدر نهایت و میان نیست لفظ
لفظ و معانی ز پر کرد کار
دویم آن تو اشارت بخوان
چارم آن تو حقایق کن بین
ناکه دهد وسعت هنگام لفظ
ما رصفت بر سر هر کج لفظ
طایفه یافت اشارت از آن
طایفه پر در حقایق ز کل
به زهم اند نیست بگفتار تنک
به ز عبارت بلند فقیه
هست سراپای عمل پر عمل
زیر نشین خود عمل از نقل خوان
معرفت اینست بین و بیدر
شو چو عرق کامده از گل پرو

کرمی یا ولی نکته سنج
بر سر حضار بسیار چو ابر
چون ز همه طایفه حاضر اند
قدر عقول همه واجب حرف
قنطرنای و پیل کشد از کلام
که کشیدی رضفات کمال
راه نیفتاد علوم نبی
قطره علم چو عرفان کشید
توسن تا و پیل بمیدان حرف
رابطه صورت و معنی دهد
که تونر تا و پیل نمای کلام
یک چو بقدرت بزی معنیش
معنی و جهش همه رو بر خدا
ظلم از او حیران او دور کن
خیریت محض بدان با خدا
ذات خدا هست منزله رشر
انچه ماول بود آیات حق

گوهر اسرار بر اردن کج
قدر عقول همه باید ز صبر
کوش بگفتار و گهر می بند
نشکند از قوت خود هیچ ظرف
ناشتر جید بر بیارد بکام
از شتر جید بر زمام وصال
ناشود سر خقی بر جلی
علم چنان خود معارف تمید
کوی صفت در سر چو کل حرف
واسطه راج و دستلی شود
وامتحانش مسترد ای بی کام
فرض نمودیش تو جسمایش
نیست بوحدا بیت او روا
بقی شر از ذات بدستور کن
هست و بود نا ابدای با وفا
هست ز ترکیب منزله دگر
مگذر و تا و پیل کن ای بانسوق

ناکه خدای تو منزله شود
کر بن تا و پیل زنی چند خویش
چون تو بن تا و پیل نیاری سخن
مکنت او عجز بکار آورد
سلسله مکرمت وجود او
دور شو از مردم بی اعتقاد
هر که نر تا و پیل ماول کند
از همه رو مشرک و کافر بود
ذات خدا هست بری از صفات
سلطنت انرا که مفسر بود
بر سر منبر چو زند خود قدم
آورد و ذات منزله کند
هر سندی کلورد ان هشتاد چار

وز تونر منزله تو آکه بسود
روز جزا باز کنی خویش ریش
عروه و نقات نکرد رسن
بر سر ما ز انسیب آورد حد
مستحقانرا منزه حیت وجود
ناکه بیای به رسم رستاد
شکر انصاف چو حفظ کند
زاده بد اخلاق ز مادر بود
محیی بالذات و بری از نعمات
از ره تا و پیل محمل بسود
قدر عقول همه لا و نغم
بند ز تا و پیل حق آکه کند
باز نماید سخن کرد کار

در بیان فقر حقیقی و مجازی و اهل آن

آن یکی از فقر سوالی نمود
فقر تحقیق که فقر نیست
فقر بپریش همی ز بت نیست

ردسته و سته برخش در کشود
باز تا خاصیتش را که چیست
ترد خدایق همه درون همت نیست

فقر چیزی نیستی هیچ نیست
گفت جوامش که سه فقر است باز
فقر اول عام و دیگر فقر خاص
فقر حقیقی چه بود فقر نام
حضرت الله فقیران بنا از
معنی فقر است چون ترک ای عزیز
فقر سلیمان و خدای تو چو مور
بهر خدا که نکند ترک کس
فقر فقیران مجازی جز این
فقر مجاز است همین فقر عام
روزه آنکس که زنی نماند
صوفی و در ایشان و سبب کبر
هر که زند لاف بفقر وقت
مطلبش از فقر چو دینا بود
مطلب کلش چو حاصل شود
رد حق و مرد قبول بخلق
نیست بقلبش جوی از و همه

شاه فقیران بجهان کو گزیند
دو بحقیقت و یک اندر مجاز
فقر سیوم هست یقین خاص
فقر مجازی بود آن فقر عام
کرده بالطف خودش سرفراز
هست کذا انکر از او زد کزین
فقر بود نازک عور و قصور
نازک آن چیز بد از خرنکس
نیست که خواندم اولش یقین
همه او نیست ز فقر عزیز نام
فعل شنیعش همه حیوان نیست
معنی فقر را نبود در آن عیب
نیست چو صادق شود آنزها
کرد چو تحصیل چو رسوا شود
در نظرش فقر چو باطل شود
روز و شبان در کز و خلق دل
چون بکند ترک فقیران همه

فقر دویم نازک دینای دون
کرده با خلاص رخس با خدا
صدق و صفا پیشه خود ساخت
میشود او بر همه شیخ و نقیب
مخلص این راه صفات بذات
عاقبت او کامل و اصل شود
مطلب کلش چو حاصل شود
فقر ذخیره است برای فقیر
فقر سیوم از طرف کرد کار
ترک نمودن همه ماسوا
فقر سیه نام وی آمد بحق
ساختن حقش بحقیقت فقیر
کار چنین فقر بذات خداست
فقر سیه می تیره عالیست
توبیت صاحبش ز ذات دان
ترک دو عالم نموده است او
ترک بوی آن دان که میرا بود

بهر خدا آمده از کل برون
در ره میثاق شده با وفا
غیر خدا پشت سر انداخته
نیست ز شیطان و صفات فریب
میکند او نوش ز آب حیات
غیر خدا ز همه زایل شود
خلق خدایش همه مایل شود
زانکه نموده است فقیران حقیر
هست شهنشاهی روز شما
راست نمودن دل خود با خدا
زانکه بیاید بیکل از حق نسق
کرده بر پیش همه خلق حقیر
نور لقا میرسد و چون هاست
صاحب آن فقر بکل والیست
هر دو جهان بدت و چو مصباح آن
بلکه ازل ترک وی آمد ز هو
ناکه بقراب ز همه بالا بود

رابطه او بصفات اندکست
هر چه بد روی دهد از خدا ^{ست}
معرفتش هست حقایق بحق
با همه خلق است مصاحب بحرف
جذب بر اش از اکل کلی بود
هر چه بد و هر که کند با خداست
هست دشمن آنکه شبایش فقیر
بلکه نیک است و عزیز و نزار
کس نتواند که کند یاریش
از نفع که مایه لقای حبیب
وصل چو رویش بنوازش برد
بر تن او هجر چو کرده بنبار
چون که قناری مودش بر آه
خلع چهار است اگر چه یقین
هست یقین آنکه ز بند ز خویش
این هزار فقر حقیقی بود
هست همین فقر ز احمد علی

هر چه جز از ذات زداقت حکست
زانکه دلش خالی از هر ماسوا ^{ست}
زانکه گرفتار است ز دانتش سبق
لیک نهی کرده از آن حرف ظفر
ناکه بدو سرد سلامت شود
در دجها نظر او در و است
بوده و یا شد بنظرها حقیر
هست دلش منگیزد جان نکا
چون ز خدا آمد دلداریش
هست که از بد نش از نهیب
هیبت تویش بگردانش برد
ناکه که از دین او را بر نزار
حق شود او را بحقیقت پناه
آن یک آخر بردش تا یقین
غیر خدا بر د خدا کس بر پیش
این خیر از فقر یقینی شود
هست همین فقر ز اصل و صمی

هر روز

هر بی را بدهند این نوا
موسی و عیسی بپرند این لقا
فقر حبیب الله اولاد اوست
بهره کسی را که تمام مطلق است

در بیان حقیقت عشق و عاشق و معشوق

آن یکی از راه حقیقت چو بو
راه بر تفتیش معانی کثود
گفت بدان شاهد روشن روا
ای رخ تو شمع سرای جهان
معنی معشوقی و عشق و معشوق
چیسست بگو از مهر اش با حقوق
معنی این هر سه مایه باز کو
ناکه بر ارم سر از عشق هو
از دل و جان داد خلیفه جواب
ناکه رسد باز بدیشان صواب
عشق همین میل که در مایه است
میل ز دل این بد نش حال است
دل تو چو عشاق بدان جان چو عشق
کلی آن هست ز اهل دمشق
جان چهار ز او چو معشوق و کلان
مرتبش عالم لاهوت دان
مرتبه عشق بحیروت شاه
عاشق و یافت بملکوت راه
دل که بود عاشق اگر میل جان
دارد دور و کرد بد و عنفوان
می بردش جان بر جانان یقین
میکندش و اصل معشوق همین
دل چو کند میل بجان عاشق ^{ست}
ز هر فراقت که از جان بود
میل بت چون نیشدش فاسق ^{ست}
صبر و وصلش چو بجهان بود
حاصل هجرش همه جانان بود
حاصلش آخر کل ایمان بود

عشق دلش چون که باین رو کند
ره نبرد او سوی جان بجویم
چون سر و کارش بکثافت بود
هیچ نیاید خبری از بهشت
هر که در او مرتب جان جان
عالم و شیخ است و شهشه فقیر
ز او بطلب عاشق و محشوق و عشق
عاشق او پاک دل و پاک طین
عشق ز جذب احدیت رسد
عشق هر بر پست غضنفر صفت
نار و دطور ولایت تمام
کشتی و راجو بجز ششم
چیت هم ملکیت طور شش
رؤیت دلدار کند عاشقش
هر کس و کبچی که زند لا و عشق
باز کشاکش و عتمیت بدان
کر بره عشق روی پیر جوی

هجرت اگر این بد نش مو کند
چرکه بجانان که بود معتوی
نیشتموده بنظافت بود
چون که بود بند بخواب و خور^ش
هست بود معنی هر و جهان
کوچه بود در نظر کل حقیر
ز اهل جهان اوست جواهر^ش
عاشق او راست بد و راست^{بین}
عاشق اگر کوه بود در گشت
طعمه او هست همه معرفت
مهر و محبت نکند عشق نام
داد عبورش بسینا بد مهم
حیدر ذاتش نماید کشتش
جز نظر یار کند فارغش
نیست جو مردان رواق عشق
بگر سخت راز نجیبان بخوان
ناکه کند فارغت از یقین توی

کوف

کر تو بدین نفس کنی میل عشق
بند شوی بر زن و یا مردی
پیر اگر کامل و اصل بود
قبضیت و بسط مریدان کند
عشق مجازی بحقیقت گشد
سلطنت عشق ز پیران بجوی
هر که ندارد سند از پیر خویش
رو تو کزین از بر شیخ چنین

عشق تو باشد بحقیقت چو فوق
نزد محبان خدا مرند بی
در ره دین عادل و فاضل بود
ناکه مریدش نشود مسترد
رنک حقیقت مجاز آورد
شاهی کوبین ز امیران بجوی
کوک بدانش که شده شکل پیش
ناکه سانی تن و جان بر امین

در بیان علم یقین و عین یقین و حق یقین

چیت بگو علم یقین ای پیر
گفت جواش شه و الا کهر
علم یقین حاصل بمع شامت
هر که یقینش ز ره سمع شد
علم چو شد رفت یقینش چو آب
نیست یقین انکه رسمع آید
چون بشنیدن بود آغاز کار
انچه بگوید ز دهان او سناد

نا بشویم از سر و کارش خبیر
علم یقین نیست ز راه بصیر
حاصل سمعی بن بینش گراست
سوز و کدازش بمثل شمع شد
از نظرش شام صفت آفتاب
خاطر از انجام بحمع آید
چون که ز دیدی نشناسی تو یا
صبره نطقش بر سایند باد

برد کوش تو و شد اندرون
نا تو از او در کذری شد بر تو
گشت تو اموش چو حسن مشرک
علم یقین بر طرف آید نشک
نقش وی آرد بظهور تپاه
روی ضمیرش چو بحیما نیست
نفس از آن نام نهادند قلب
نیره نظر بهره ندارد یقین
بهر تو اینست دلیل از درون
هیچ ندانی که چه کس بود کسیت
چون تو بر بینی رخ او نیست شک
عین یقین چیست بگو ای فتی
علم یقین را چو خیر داد شاه
کای کلف از چپست بر روی قهر
گر تو ندیدی و شنیدی بکوش
دیدن کس علم نباشد بدان
وصف حرم را چو شنیدی کسی

بیان یقین

یا تو بود نا تو با وی کنون
هیچ نیابیش دگر درون
یافت بد انستنش آثار شک
شک کند آن علم بیکد فوعک
هیچ ندارد بشک خود نگاه
منقلب آن قلب با ساینست
کان شود از صحبت او زود سلب
زانکه شنیده است ثمرهای دین
آمدت آواز بکوش از بیرون
هیچ ندانی که شقی یا ولیست
هست قیاسه ابلیس حک
ناکه بر بینی کمال شما
دیدن و دانستن روی چو
جای گرفتارست در او چون
وصف همان عین ترا روی پوش
معرفت قلب بود دیدن بان
علم یقینست ترا نیست بس

چون

چون که بدیدی تو رخ کعبه را
دیدن تو معرفت آمدن علم
باز کشادیده بعین یقین
دید تو کردید چو اسناد تو
زنک ز اینته دل برز دا
ناکه دو چشم دل آید بیرون
انچه ندیدی بنماید ترا
باز نماید چو منالت بتو
عقل و نفوس فلک و جسم آن
در قدم تو سن حیدر علی
جیست بگو حق یقین ای محب
گر در خبر شاه ز حق یقین
طوف نمودن بجرم همچو حاج
بلکه شدن فانی مطلق باصل
حق یقین نیستی ره روست
حق یقین نیست چو کفت و شنید
حق یقین نیست چو آتش چو باد

عین یقینست ترا بی عیما
وا همه از چنگ ترا نیست حلم
ناکه نماید بحقیقت تعین
کعبه چو بدیدی تو و یاد تو
رنده کن و صیقل و بتما جلا
حلوه کند بر تو از آن اندرون
برده ز رخسار کشاید ترا
روز و شب آری تو بدیدی نمود
در نظر قلب تو چون کوی را
بلکه چنین است بر هر و علی
ناکه نباشم چنین سرمه کب
دیدن کعبه و رسیدن بدین
حاجی دل آمدن اندر مزاج
بردن دل را بجز پیش بوصول
حق یقین مر تبه شب رواست
حق یقین نیست چو دیدن بدان
حق یقین هست بیرون از نما

حق یقین

حق یقین لازمه آن دلست
حق یقین را بنود انتظار
حق یقین حیرت دلهای بود
مرتبه باقی وحی و دو د
این بود ای دوست یقین در

کوز فنا گشتن خود کاملست
حق یقین محو تو در کرد کار
محو تو وهستی مویا بود
هست وجود کل و کل وجود
فانی مطلق شو و چالا ای چو گشت

در بیان خوف و رجا و اهل آن

گفت ز خوف و ز رجا کن خبر
گاه رجا پرده دل اندر فطر
گاه نشینیم پرورشیا
گاه ترسیم ز شمشیر تیز
سایر چو افکند بلب خوف یار
پیر بفرمود منبر سخن
چون نظر قلب بکلی فنا د
غوص نظر چون که فرو شد یحی
شاد شد و بال چو مرغان پرد
ظل ههای دل صاحب نظر
وقت خوشی یافت دل در روان

مغتی ما ز آنکه بکنیم بر
گاه گرفتار بخوف و خطر
گاه بر اییم بچرخش چوماه
دل کند از زور بدشمن سعید
هیچ نیاید دل مادر شمار
که بود این خوف و رجا حستون
بر رخ دل باب رجا پر گشاد
پرد چو از کوه آن بحیر بهر
پوشش بالش ره عرفان پرد
سایه فکن گشت چو پر فرو سر
سود همین دید بد لهر زبان

معنی کلی چونند رو باصل
از نظر بحر نظرها نمود
صنعت خود دید دو عالم بفر
کوکب دل رو بر بلند ی چو کرد
چون که بر بسپتی رجوع خود نمود
قدرت خالق چو بچشمش رسید
چون که بخلوق نظر کرد باز
بر خود و بر خلق نظر محیل است
خوف خیال دلش آرد ببحر
ساز عمل طور و فادان ز خوف
خوف کشد مرکب دل را بزین
قدر همان خوف بود مترش
خوف درین داه بود اصل کل

قطره صفت دید بد ریاض و وصل
بر رخ دل یاب حقیقت کثو
چون که بتفصیل کشود او نظر
خوش بلند اختر عالمش مرد
دید تنکش ره خوفش کشود
دل بر جا پرده پناه از امید
زین نظر اجمال بشد خوف سا
دیدن از این دیدن خود معتلاست
بدر هنرهاش بکار دیزجید
سینه ز احوار و فاجو و خوف
لحمی منازل بکند او بدین
چون بشد انعام رجا حاصلش
خوف رکذار بود بوی کل

در بیان معنی طینت و فطرت انشا

گفت یکی کای شه عالی نسب
ده خیر از طینت و فطرت با
ناکه پیکر از سخن کوش ما

کرده خداوند تو بر ما سبب
کر چه همین گفتند بارها
پر شود و ملک شود او بیا

کرد سخن کو بسنج سنج باز
فطرت اشیا چون ذی قدرت
قدرتش از جذب مریدی مود
خلق اول فطرت اشیا بود
آب ز سر چشمه چو شد رو بر
چسبست مشیت کشش فطرتش
گامه از اصل سیر ما بر پا
آمد آن صاف بجوی گداز
قدر کثافات که در جوی ماست
طینت ماراه بدان فطرتست
طینت اگر پاک بود بی سخت
که بود این فطرت ما پاک طین
کار نبردیم صفت چون بجا
ماهکی بهر همین آمدیم
ورن بود فطرت ما پاک قماش
بار کشا پرده این طینت بد
فعل بد را در ماتیره کرد

باب همین مسئله از جان فراز
خاصیتش نشئه بیک حالتست
جذب همین فطرت از آثار خود
چشمه سر چشمه مصفا بود
هر چه بستند دور آمد گذر
چسبست تنزل صفت فامتش
صاف کرد رگشته در این طرفها
گشته سر ایان بنظیف قدر
فطرت پاکیزه کثافت ماست
فطرت پاکیزه چنان کدورتست
فطرت ما هست در اوصاف طین
آینه سان باز نماید جبین
کرده ما گرد کرد طین ما
ناکه بطینت همه یکسان شوم
طینت او پرده بستند بر صفاش
رنک ز دار ایندیشنا سجد
نور حرارت ز آینه نکرد

ماهه این کار گرفتیم پیش
هر چه از این تیره دحیره بسا
بای لطافت سوی قریش شفا
چسبست قازنک زد و درن رطین
طینت خود را بنما کار زری
کفر چو پوشیدن رخسار اوست
زلف چلیپایی بر دیشان بگر
گردست ای آدم صاحب هنر

فطرت خود تیره مودیم خویش
روز قیامت نظر ما عماست
قدر لطافت بتوان فریب یافت
ناکه شود طینت ما دل نشین
نانکند فطرت تو کاوی
زلف چلیپایی کج موی اوست
از رخ و بیکر رخ بدر مستبر
از همه فطرت و طینت خیر

در بیان معنی وصول بموطن و واصل و محل وصول و مراتب آن

واصلی کرد سوال از وصال
وصل شما خانه اصل شماست
مترل اصلی شما در سماست
طاق دو ابروی شما قبلگاه
وصل خلائق شده بر چار حد
تنکی زندان بدن شد کشش
نار چو از قوس خلاصی گزند

گفت بد و مفتی صاحب کمال
ذات شما خانه وصل شماست
بهر ملک سجده که با صفات
ظل شما هست هم را پناه
قدر کشش نیز مترل رسد
هیچو کاخانه و تیر و روش
قدر فراق آن یوصالش رسد

در بیان اعلی مرتبه از مراتب وصول بموطن که آن مرتبه چهارم است

باز شنو حالت آن وصل چار
 وصل تو که همچو نبی با خداست
 عالم لاهوت بود مترات
 در دل این نشد دنیا عروج
 تا که معراج خدای کریم
 مطمئن راضی و مرضیه
 حوت محیطی تو و از جنس آب
 نیست میان تو و حضرت نقا
 فانی مطلق تو و باقی خداست
 ذره نور تو بر خور قیاس است
 همچو که بوده است و خواهد بود
 معنی این آمدن او یوود
 در زنیاید زود او بگس
 بر فهم من تو نام او
 نام خوشش هست لاله ای
 در بیان مرتبه اوسط از مراتب وصول بوطن که آن مرتبه سیومست
 وصل سیوم در خدا میشود

نیز

نیست مرا و راضفت قرب بعد
 قرب خدا را بتو بد پیش و پس
 نیست مکانش که انجاری
 او چو لطیفست و خیر و علم
 هر که نه موصوف صفاتش شود
 قدر لطافات مثال و بدن
 مسکن و ماوای تطیفش دهند
 حور و قصور آنچه و را در خورا
 میرسد الطاف خدای بد و
 وصل و وصال همی و اصلان
 بر همین وصل و وسط آسمان
 لیک صفا او پیر نه آمدن
 هر که لطیفست رهش میدهند

در بیان مرتبه ادنی از مراتب وصول بوطن که آن مرتبه دومست

وصل دوم نیست بهشت سما
 خوردن و خوابیدن و عیش و صفا
 زین فلک ساخت بهشتی خدا
 بهر کسی که نباشد در سما
 زین فلک کرد مهیا آله
 بر دیدن آدم و حوا پند

شهر زرش نام نهادند باز هست درین دم زشهان سر فراز
 جای ملوکان حقیقت بود رفع هر اس ز قیامت بود
 منتظران بقیامت از آن هول قیامت شده از یادشان
 چشم بدن می نتواند که دید ورنه عیانست بحشم رشید
 روز قیامت چو شود بی کند اهل سما سوی سما میر و بند
 حبت ز بهر فرمودگان هست بهشتی ز سما مندیگان
در بیان مرتبه ادنی از مرتب و وصول بموطن که آن مرتبه اول است
 وصل اول اهل جهنم بود جنس جهنم بجهنم شود
 آدم شیطان صفت نار طبع وصل بود دوزخ او تا بسبع
 در که بد که سفر هفت تو بهر شیاطین صفت زشت
 نار کند وصل و شیطان و عول عار کند رد و جهنم قبول
 لشکر ابلیس کثافت بدن کرده بتن نار جهنم گفتن
 منصب و جاه و زر و مال سبیل دور زد دل کرد می سلسبیل
 ملک ریانشه دنیا کو بد تیغ بروی بنی حق کشید
 جمله رسولان خدا را بگشت زد بد رفتن احدیت چو
 داد کف قرب خدا بر یقین جای گرفت او بخصیض زمین
 هفتس جن شیاطین صفت کشت و باند از صفت معرفت

رحمت

راحت جنات نعیم احد راحت شد از این زمره بدنا ابد
 وصل بزیدی بر پلیدی رسید اصل پلیدی برین پدی رسید
در بیان چگونه تحصیل پر تو ایوان ایمان و حقیقت آن
 قدرت حق را بد شماع دان کزید قدرت بکنند کار جان
 هست شماعی بنیان سوی حق نابد هد کار شماعت نسق
 موم و فقیله است چو اسلام و دین روشنی است چو ایمان یقین
 چیست یقین اگر بر بینی تو نور که بود آن پر تو ایمان حضور
 هر که بر بیند بتواند جدا کرد زهم ظلمت دل از صفا
 حاصل از آن چو زدی بن نیست دیدن اسرار ز ایمان حقیقت
 روشنی شمع چو ایمان بود مؤمن از آن صاحب عرفان شود
 دیدن و عارف شدن بر یقین دان تو کالات حقیقت همین
 نیست جز این ایمان کامل بحق مؤمن پاکیزه دل با نسق
 هر که از این شمع که شد دین حق ایمان خود را بر نیابد نسق
 خار و حسنی دانش در این بوستان آلت نار است و رفیق خزان
 کوش کشار فتم و کفتم سخن بر سر حرفم چو رسی دم سخن
 چیست یقین مرتبه انبیا داشتن ایمان یقین بر خدا
 که احد فرد محیط قدیم قادر همچون مرید علیم

بود و خواهد بد آن او با خود
 دان وطن خویش تو آن خواهش
 پر تو ایمان تو از این شمع کبر
 دیده دل ز سبب روشنی
در بیان افضلیت صاحب طبع موزون بر سایر افراد انسان بقدرت
 افضل انسان کمال افضح است
 هیچ بنی نیست که موزون نباشد
 آن قدس روی که موزون بود
 و ایدست آن صاحب قانون بود
 انکه نه قانونی از آن شعر سر
 هر که موزون بود او خا و
 یار که بینی تو چو خود بینیش
 نیست دماغش که موزون رسد
 هر که موزان بودش در نظر
 گوش کشانگته بر من دقیق
 طبع سخن کو بخوشی آمده
 شاعر تحقیق و لم آمده
 نیست چیزی ذات خود آمد شد
 کرد و شدی خلق و تشنگا
 تا که بیای تو صفای صمد
 پاک کند خانه ز ما و منی
 زانکه در تبلیغ رسل او صحت
 ناطق اش که چه و میزان بند
 عاقل از ادراک کل او زان بود
 ناره دین بر همه آسان شود
 چشم ندارد در صاحب نظر
 بر سر فضیلت چنان خرم کس
 معدن فضیلت بود بینیش
 شعر بفهمد که باور از رسد
 نیست در اکسیر کالش هنر
 مهر و دای شاعر شعر دقیق
 بر همه اطباع عتی آمده
 هرزه سخن مثل شقی آمده

بشعر

شعر تر شاعر با معرفت
 رد خدا شاعر شعر کمال
 صد سخن کوی ولایت رداست
 هر سخن کوی بود در مال
 نیست در او ذره نور کمال
 مرد فصاحت شه بحر و بر است
 ناطق بقس احسن خلق خداست
 نور خدا ناطق از انسان شده
 هرزه خور و هرزه چو هرزه کو
 نیست موافق بکلام خدا
 که بود آن هزلت و هجویت
 هر چه نه توحید و ثنا حمد و ست
 موعظه و داز و مناجات و ذکر
 شاعر اظهار صفات قدیم
 هر که کند رد سخن معرفت
 نیست بجز جاذب ذات و صفت
 هست مقرب بکمال وصال
 تود و بی هرزه سخن مرد است
 مثل کلام احد لا یزال
 بلکه بود حملگی و وبال
 بیشه او بیشه شیر تراست
 بر صفتش فرط بلندی رو است
 کوز خدا حافظ ایمان شده
 خمر سخنها ی بلندش مسو
 نکتة او نیست عضای هما
 میدهد او بر همه گفتن دیت
 لغت نبی مدح علی دان چو پو است
 هست بر حضرت او نور بکره
 مثل نبی شد بر ذات کریم
 راه نیابد سوی ذات و صفت

در ختم رساله

معنی ختم ای پس با همار
 نیست جز اتمام بکار ای پسر

معنی بسیار بگویم دیگر
ختم بدان معنی انجام کار
که نتواند بشا لش کسی
کلین توفیق در انجام دان
ختم سخن کردن و رفتن بدر
ختم بی ختم ولی در صفات
ختم ثواب و کنه مردمان
که سبب نظم بر سپهر من
زانکه کسی را که نه موزون بود
سال هزار و صد هجرت تمام
اربعینی با همه آزار تن
در دل شب راز و نیازم همین
سرتوف و بر دستهای من
حواب و خیال از سر خود دور کن
همه مردان عفاف عشیق
طالب مجهول مشور ^{کسان}
دوست گزین دوست ^{باین} بین دوست

ختم شدن کاربرد بر پیکر
ختم بدان صنعت اسناد کار
صنعت سبک آورد از هر کس
کار در انجام سر انجام دان
زانچه ترا بود عمل در نظر
نیست بجز فانی مطلق بذات
توبه و طاعات و مصافکسان
ختم کنم پیش تو در دم سخن
تردی در قالب بی جان بود
عمر بر پنجاه که شد در نظام
که نبد آرام مراد رسیدن
بود که کفتم بتو نیکو بین
ناکه بیرون آردت از این کفن
ناله گزین شربت خود شور کن
باش که نا اشتک کنی چون عقیق
هر چه خراز دوست هم چو خول
هر چه خراز دوست رخ خود بر تراش

انچه میخواهی تو خود همراه برد
ز اهل جمع ز اهل حسد دور باش
عقل معاد انکه گشاد او سرت
عقل معاش انکه کند حلیه نفع
هیچ دلی را مشکن در طلب
وقت عصیان شهوت بایس کام
آب رحمت تو بابتش بیاش
بدل نکند من عفو کن
صرف راه دوست کن انکار برد
عقل معادت مکن عقل معاش
سوی سراپی که بود آخرت
مالا بد اشکر خود جمع و رفع
شکر که کشتی تو طلب راسید
کار بلا حول نما خود تمام
زانکه همین است که کفتم قماش
چون زره بخودی آمد سخن

تمت فی تاریخ شهر جاد کلاو
من شهر سنه ۱۰۰۰

م